



شعر و قصه
جوان افغانستان

قد پیاورد

ششمین دوره جشنواره ادبی

همراه با نکوداشت دکتر محمد سرور مولایی
و چشم اندازی به شعر جوان ایران

زمان: ۱۰ و ۱۱ حوت (اسفند) ۱۳۹۰

مکان: تهران، خیابان حافظ، تقاطع سمیه

حوزه هنری، تالار سوره

قد پارس



ویژہ نامہ ششمین جشن وارہ ادبی قند پارسی

دبیر جشن وارہ: محمد صادق دھقان

مدیر علمی: محمد امین زواری

گروہ علمی: محمد حسین محمدی، دکت

عباس علی وفاپی، ناصر ضرابی، دکت

شریعتی، عبدالشکور نظری،

داوران بخش شعر: محمد کاظم کاظمی، قنبر علی

تابش و مصطفی محدثی خراسانی

داوران بخش داستان: سید ابوطالب مظفری،

محمد رضا گودرزی و تینا محمد حسینی

مدیر اجرایی و مالی: محمد سرور رجایی

مدیر داخلی: علی مدد رضوانی

مدیر روابط عمومی: محمد حسین فیاض

مدیر هنری: حبیب اللہ محمدی

همکاران دبیر خانہ: حکیم ابراہیمی، اکبر احمدی،

مریم احمدی، رضا اسدی، عبداللہ اصغر نژاد، زہرا

بوستانی، محمد انور پویا، محمود تاجیک، منیژہ

تمنا، راحلہ جعفری، محمد جعفری، محمد حبیبی،

راضیہ حسینی، طاہرہ حسینی، عارف حسینی،

معصومہ حسینی، محمد عطایی، فخرالدین فروغی،

حلیمہ کابلی، محمد ناظری، وحید نوری، سارا

محمدی، فاطمہ موسوی، جعفر واعظی

صفحہ آرا: مہدی بادپہ پیما

طراح پوستر: علی داودی

چاپ: مرکز آفرینش های ادبی حوزه هنری





فلاش بکی به خاطره‌های جمعی

محمدصادق دهقان

خود می‌بالیم که سایه پر مهر بزرگان و پیش گامان فرهنگ و ادب بر سر ما گسترده است و دست ما را می‌گیرند.

ویژگی اصلی این جشنواره، ارج نهادن به جایگاه آفرینش‌های ادبی و هنری است. تلاش شاعران و نویسندگان تازه‌کار و آنان که در نیمه‌های راهند، برای آفریدن معناهای تازه در نوشته‌هایشان نویدبخش آینده‌ای سپید برای آنان است. در این میان، اگر تشویقی در کار نباشد و معلمی، شاید رخنه‌ای در کار پدید آید. چنین جشنواره‌ای شاید در حکم معلم تشویق‌گری است که ره‌پویان عرصه ادب و هنر را به کوشش بیشتر فرامی‌خواند. همانا شایسته است کوتاه‌ترین فرصت‌ها را نیز برای آفرینش از دست ندهیم؛ که فردا دیر است.

از همه نازنینانی که پیدا و پنهان برای برپایی این جشنواره کوشیدند، یک جهان سپاس‌گزاریم و دست تک‌تک‌شان را به گرمی می‌فشاریم. هم‌راهی و هم‌کاری نهادهای پشتیبان جشنواره را نیز ارج می‌نهمیم. به یقین، برپایی چنین همایشی بی‌عنایت یزدان و یاری همه این دوستان ممکن نمی‌شود. جای ضیا قاسمی و محمدحسین محمدی، دبیران پیشین این جشنواره هم در میان ما سبز است. یادکرد دیگر هم‌راهان جشنواره‌های پیشین هم غنیمت است؛ عزیزانی هم‌چون: محبوبه ابراهیمی، شکرپه عرفانی و محمدحسین هاشمی. چون هیچ کاری بی‌عیب و نقص نیست، ما نیز از این امر مستثنا نیستیم. پس مهمانان گرمی، کاستی‌ها را بر ما ببخشایند.

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است رنجیدن (حافظ)

خوب یادم هست «این قند پارسی» در اوج گرمای تابستان در فرهنگ‌سرای بهمن برگزار شد. آن وقت هنوز خانه ادبیات افغانستان بنیان نهاده نشده بود. در کانون مطالعات افغانستان تصمیم گرفته شد این همایش با همکاری دوستان ادبی فعال در آن دوره برگزار شود. چنین بود که پس از پایه‌گذاری خانه ادبیات، «قند پارسی» به یکی از زیرمجموعه‌های ثابت این نهاد بدل شد.

اکنون که در آستانه برگزاری ششمین «قند پارسی» قرار داریم و به پشت سر نگاه می‌کنیم، انبوهی از خاطره‌ها باقی مانده است از همراهان نیکی که با ما بودند و اکنون در گوشه و کنار این گیتی به کار خویش سرگرمند. از اعضای خانه و برگزارکنندگان جشنواره گرفته تا شرکت‌کنندگان در این جشنواره که رتبه آوردند و به جامعه ادبی کشور معرفی شدند و حالا برای خود اسم و رسمی دارند.

با اعلام فراخوان جشنواره، در میان آنان که با «قند پارسی» آشناید، جنب و جوشی آغاز می‌شود. هر کسی از اعضای خانه نیز از کار روزانه و درس و بحث می‌زند و گوشه‌ای از کار را می‌گیرد تا جشنواره به صورت منظم در زمان موعود برگزار شود. خدا را شاکریم که توان داده است هر چند سالی یک‌بار، شماری از اهل قلم را در محفلی گرم و صمیمی، هرچند بی‌زرق و برق گرد هم آوریم و نوای یک‌دلی و هم‌زبانی ساز کنیم. هم‌چنین به





جشنواره قند پارسی، کامم را شیرین کرد

محمدحسین فیاض

دو - یکی از بهترین خاطره این جشنواره، دیدار و آشنایی با دوست عزیزم «علی‌مدد رضوانی» بود که با خوانش غزل ماندگار «لیلا»، تحسین حاضران را برانگیخت و این، بهانه‌ای شد تا با هم گرم بگیریم و غزل مبادله کنیم. رضوانی، «لیلا» را به من داد و من به او غزل «فلسفه» را دادم و آخرش هم نفهمیدم که شعر ما «فلسفه‌ی لیلا» شد یا «لیلای فلسفه».

سه - مهم‌تر از همه این‌که این جشنواره سبب شد تا با دوستان شاعر و داستان‌نویس خانه ادبیات افغانستان در تهران آشنا شوم. این آشنایی بعدها، عضویت در این خانه و شرکت در جلسات هفتگی نقد و شعر و داستان‌خوانی آن را در پی داشت و چه اتفاق مبارکی بود.

چهار - شرکت در جشنواره سبب شد بعد از مدتی وقفه، با نگارش نقدی بر جشنواره، تمرین نویسندگی را از سر بگیرم و این، برایم ارزش فوق‌العاده‌ای داشت و دارد. نقد، در ذات خودش، عزیز و ارزشمند است و نقد کار عزیزان هم‌مسلك، ارزشمندتر.

آری، اکنون که به پشت سرم می‌نگرم، می‌بینم این جشنواره چه کارها که تمی کند!

چندسالی به خاطر درس و مشغولیت‌های

کاذب دیگر، از شعر، ادبیات و دوستان شاعرم فاصله گرفته بودم؛ تا آن‌جا که یک روز وقتی به آقای کاظمی در مشهد زنگ زدم، مرا شناختند! این فاصله برایم خیلی رنج‌آور بود و به ظاهر هم نمی‌شد برای از بین بردن آن کاری انجام داد. این وضعیت ادامه داشت تا این‌که در وب‌گردی‌های معمولی، چشمم به اطلاعیه «چهارمین جشنواره قند پارسی» خورد و با شغف تمام در هر دو روز برگزاری آن، همراه با خانواده‌ام شرکت کردیم. در این جشنواره چند نکته برایم جالب تمام شد که هرگز فراموش نمی‌کنم:

یک - درطول عمرم، برای اولین بار بود که در برابر سرود ملی کشورم ایستادم و از خوشحالی، غرور و حسرتی که برایم دست داد، سخت گریستم؛ چرا؟ برای این‌که کودکی و نوجوانی‌ام در روستا و در دوران جهاد گذشت که از سرود ملی، چیزی را نمی‌فهمیدم. پس از آن هم در ایران، هیچ وقت و در هیچ محفلی، سرود ملی افغانستان اجرا نمی‌شد تا به احترام آن بایستیم و احساس ملی خود را به نمایش بگذارم و در پایان، از ته دل، چک چک کنم.





سرزمین گل و باران

محمد سرور رجایی:

خوشحالم که ششمین دوره جشنواره قند پارسی را برگزار می‌کنیم. خوشحالی بیشتر ما از این است که به باور بسیاری از اهالی فرهنگ و ادب کشور اعم از پیش‌کسوتان و جوانان، این جشنواره به همایشی اثرگذار و جریان‌ساز در حوزه فرهنگ و ادبیات کشور تبدیل شده است. این توجه، وظیفه ما را بیش از پیش سنگین‌تر می‌کند.

حالا که جشنواره قند پارسی به عنوان اولین جشنواره ادبی کشور در راستای احیا و گسترش شکوه زبان پارسی بین اهالی فرهنگ و ادب به ویژه شاعران و نویسندگان جوان مقبول افتاده است، رسالت خانه ادبیات افغانستان و اعضای این خانه، نسبت به گذشته، دو برابر شده است. بی‌گمان، حالا وقت فرصت‌سازی‌هاست، نه فرصت‌سوزی‌ها. بر خود می‌بالیم که خدمت‌گزار اهالی فرهنگ و ادبیات هستیم در خانه ادبیات افغانستان، هر چند نه دفتری داریم و نه دبیرخانه‌ای. دبیرخانه جشنواره ششم قند پارسی؛ یعنی کیف سنگین دهقان که از قم تا تهران به دوش می‌کشد، یعنی خانه علی‌مدد رضوانی و محمدحسین فیاض که شب را به صبح می‌بخشد، یعنی انتشارات عرفان و نگرانی‌های دکتر امین زواری؛ یعنی نگرانی‌های تمام یاران خانه در تهران و کابل که می‌کوشند فارسی بخوانند و بنویسند. یارانی که ایمان دارند افغانستان استعداد این را دارد که سرزمین گل و باران و تبسم باشد، نه سرزمین آتش و دود و تعصب و انفجار.

فرهنگ و ادبیات، بخشی از زندگی است. بخشی که نه جنگ می‌تواند محوش کند و نه آوارگی و غربت. ادبیات، زبان تعالی انسان‌ها در همیشه تاریخ بوده و خواهد بود. ادبیات یعنی کلمه و کلام و همین کلمه و کلام، راز بلندی است که ریشه در الهام دارد. کلمه و کلامی که در روزهای سخت جنگ و جهاد و آوارگی قیام کرد و امروز ما به احترامش قیام می‌کنیم و می‌ایستیم تا رایحه خوشش را با عمق جان استشمام کنیم. اگرچه احساس می‌شود در این سال‌ها، باد بی‌مه‌ری به جانب آن وزیده و بیش از هر زمان دیگر مظلوم قرار گرفته است و ناهلان به آن دست‌درازی می‌کنند. هیچ یادم نمی‌رود که هفت سالم بود و مجله ژوندون را ورق می‌زدم که چشمم به کلمه اشغال افتاد. با آن که نمی‌توانستم درست بخوانمش، ولی درگیری سختی در ذهنم به وجود آمده بود و تا شب منتظر ماندم که پدر بیاید و پاسخم را بگوید. امروز از آن تاریخ، بیش از سی سال می‌گذرد. کشور ما، شهر و دیار و حتی ده ما به بهانه‌های مختلفی اشغال شد؛ اشغال سرخ، سبز، سفید، سیاه و با رنگ‌های مختلف که هنوز هم پی‌آمدهای ناگوارش برجاست. با این وصف، همیشه مشاهده شده است که در سختی‌هایی هم‌چون جنگ و آوارگی، فرهنگ و ادبیات در پیکاری واقع‌گرایانه، زندگی را معنی بخشیده است. از این رو، بسیار

آب و آینه و مهربانی

علی مدد رضوانی

چشواره قند پارسی برای من همیشه یادآور خاطراتی خوش و شیرین است به ویژه چشواره چهارم که هرگز فراموشم نخواهد شد. نه از این نظر که من به عنوان شاعر برگزیده معرفی شدم و غزل «لیلا» مورد توجه و پستند اهالی ادب و هنر قرار گرفت، بلکه از این نظر که حضور در چشواره چهارم، مرا دوباره با دنیای شعر و ادبیات آشتی داد.

تازه از «قیل و قال مدرسه» دست کشیده بودم و کم کم یار زندگی بر دوشم سنگینی می‌کرد که فراحوان چشواره به دستم رسید. در کمال ناامیدی، آثارم را به دبیرخانه پست کردم. آن زمان‌ها هنوز این قدر دنیا پیشرفت نکرده بود که دبیرخانه آن قند پارسی، شرکت‌کنندگان را مجبور کند آثارشان را فقط با پست الکترونیک بفرستند. خلاصه، پس از مدتی، نامه‌ای به این مضمون: «آثار شما به مرحله پایانی ...» با امضای دوست نازنینم، عبدالرحیم جعفری دریافت کردم.

افتتاحیه چشواره بسیار باشکوه برگزار شد. در طول عمرم، آن همه شاعر و نویسنده را یک‌جا ندیده بودم. تشویق حاضران در چشواره به ویژه چهره‌های مطرح ادبیات به من انگیزه دوچندان داد و سبب شد ادبیات را بیش از پیش جدی بگیرم.

از همه دل‌انگیزتر آن‌که در چشواره چهارم به دوستانی پیوند خوردم از جنس «آب و آینه و مهربانی»: رحیم جعفری، محمدسرور رجایی، محمدحسین فیاض، محمدحسین محمدی، محمدحسین هاشمی، صادق دهقان، حفیظ شریعتی، ضیا قاسمی، محبوبه ابراهیمی، شکریه عرفانی، مریم احمدی و ... خدایشان از بلا نگه دارد.

خانه همه ما این جاست

حبیب‌الله محمدی

چشواره قند پارسی ششم هم از راه رسید. همگی خوشحال هستیم. انگار دیروز بود هم‌زمان خانه لباس عزم بر تن کردند و خانه ادبیات افغانستان را در این دیار بنیان گذاشتند. کارنامه خانه را که ورق بزنیم، به همراهان خود می‌بالیم. چه قدر چهره تازه از جوانان وطن به جامعه فرهنگی کشور معرفی شده است. چه قدر از بزرگان شعر و فرهنگ و ادب تجلیل شده است. امسال هم سرورمان، دکتر سرور مولایی را ارج می‌نهمیم به پاس تلاش‌های شبانه‌روزی‌شان در اعتلای زبان و ادبیات شیرین فارسی. چشواره قند پارسی، میزبان مهربانانی است از دور و نزدیک سرزمین شعر و ادب. واقعا قند پارسی به خانه همه شاعران و نویسندگان افغانستانی تبدیل شده است. آری، خانه همه ما این جاست.

یادی هم می‌کنیم از همه عزیزانی که از خانه بودند و هنوز هم با خانه هستند، ولی دورتر از خانه، در دیار غربت یا در آغوش مام میهن، در این روزهای پر از مهربانی، از کوچک و بزرگ خانه برای یا برجا ماندنش تلاش می‌کنیم. با این حال، خانه راه دراز در پیش دارد و باید همگی یاری‌دهنده‌اش باشیم.



به همراه مادر/ ۱۳۸۴- غزنی

سال شمار زندگی دکتر محمد سرور مولایی فرزند خجسته خصال سنایی غزنوی

سید حسن سادات ناصری و حسین خطیبی خوشه چید. از ۱۳۴۸ تا ۱۳۶۹ نیز در بنیاد فرهنگ ایران زیر نظر دکتر پرویز ناتل خانلری به مطالعه و بررسی متون فارسی پرداخت. هم‌چنین از آغاز پایه‌گذاری بنیاد شاهنامه فردوسی، به عضویت هیئت تصحیح و تنقیح شاهنامه برگزیده شد.

مولایی از ۱۳۵۴ در دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی ایران به تدریس زبان و ادبیات فارسی پرداخت. در این مدت نیز توانست مراتب علمی را از استادیاری تا استادی تمام به دست آورد. باروی کار آمدن دولت تازه در افغانستان، ایشان به ریاست دانشگاه بامیان در مرکز افغانستان منصوب شد. از این رو، به میهن بازگشت و به خدمت پرداخت. در بازگشت از افغانستان، به دلایلی ناگزیر شد از تدریس در دانشگاه‌های ایران کناره گیرد و بیشتر سرگرم کارهای پژوهشی شود. مولایی در دوره جدید، هر از گاهی در دانشگاه کابل نیز تدریس کرده است.

محمد سرور مولایی، زاده ۱۳۲۴ خورشیدی در شهر غزنی است. این ادب‌پژوه افغانستانی، دبستان را در غزنی و دبیرستان را در مدرسه حبیبیه کابل گذراند. در آزمونی که برای فرستادن شاگردان رتبه‌های یکم تا سوم دبیرستان‌های سراسر کشور به خارج برگزار گردید، نفر پنجم شد و بورسیه تحصیل در ایران را برگزید. در سال ۱۳۴۴، برای تحصیل در رشته زبان و ادبیات فارسی به ایران رفت. در دلو (بهمن) ۱۳۴۸، از دانشگاه تهران، دانش‌نامه کارشناسی؛ در جدی (دی) ۱۳۵۱ از همین دانشگاه، دانش‌نامه کارشناسی ارشد و در جوزا (خرداد) ۱۳۵۵ این بار نیز از همین دانشگاه، دانش‌نامه دکتری گرفت.

در دوره‌ای که در دانشگاه تهران درس می‌خواند، از خرمن دانش استادانی چون سید جعفر شهیدی، بدیع‌الزمان فروزان‌فر، پرویز ناتل خانلری، ذبیح‌الله صفا، سید صادق گوهرین، عبدالحسین زرین‌کوب،



کتاب‌شناسی دکتر مولایی

۱. برگزیده شعر معاصر افغانستان (تهران، ۱۳۵۰)
 ۲. آیین کشورداری یا شش باب بازیافته از آداب الحرب و الشجاعة (تهران، ۱۳۵۴)
 ۳. الدرر فی الترجمان (فرهنگ کهن لغات قرآن کریم به فارسی) (تهران، ۱۳۶۱)
 ۴. قیام سیدالشهدا و خون‌خواهی مختار به روایت طبری و بلعمی (تهران، ۱۳۶۱)
 ۵. تصحیح طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری (تهران، ۱۳۶۲)
 ۶. تصحیح نزهه الارواح و روضه الافراح از شمس‌الدین محمد بن محمود شهرزوری، با نظارت: محمدتقی داتش‌پژوه (تهران، ۱۳۶۵)
 ۷. تاریخ ادبیات ایران با همکاری دکتر عفت مستشارنیا (برای تدریس در دانشگاه پیام نور) (تهران، ۱۳۶۹)
 ۸. تجلی اسطوره در دیوان حافظ (تهران، ۱۳۶۹)
 ۹. مجموعه رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری در دو جلد (تهران، ۱۳۷۲)
 ۱۰. چاپ مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی در شش جلد، با همکاری دکتر عفت مستشارنیا (دانشگاه هرمزگان، ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۰)
 ۱۱. مجموعه مقالات چهارمین تا هفتمین همایش سالانه زبان و ادبیات فارسی (دانشگاه هرمزگان، ۱۳۷۸ تا ۱۳۸۰)
 ۱۲. خاطرات و تاریخ افغانستان ۱۳۰۲-۱۳۴۴ (تهران، ۱۳۸۱)
 ۱۳. تصحیح پادشاهان متأخر افغانستان در دو جلد، نوشته یعقوب‌علی خوافی (تهران، ۱۳۸۱)
 ۱۴. تصحیح تاریخ احمدشاهی نوشته منشی محمودالحسینی (تهران، ۱۳۸۶)
 ۱۵. تصحیح دیوان غزلیات بیدل در سه جلد (تهران، ۱۳۸۶)
 ۱۶. تصحیح مشایخ چشتیه (تهران، ۱۳۸۶)
 ۱۷. کتاب‌شناسی توصیفی دکتر سید جعفر شهیدی با همکاری لعبت درخشانی (تهران، ۱۳۸۷)
 ۱۸. تصحیح آتشکده وحدت: دیوان خواجه مستان‌شاه کابلی (تهران، ۱۳۸۷)
 ۱۹. تصحیح تتمه جلد سوم و جلد چهارم سراج التواریخ (کابل، ۱۳۹۰)
 ۲۰. تصحیح کلیات نادم (تهران، ۱۳۹۰)
- از مولایی، مقاله‌های گوناگون و بی‌شماری در زمینه‌های ادب، تاریخ، فرهنگ، نقد آثار و اشعار در مجله‌های سخن، یغما، آریانا، کلک، کتاب صبح و سراج به چاپ رسیده است.





سبویی از دریا محمد کاظم کاظمی

گاه در قالب سخنرانی ایشان در دومین مجمع در مشهد، گاه در گفت‌وگویی مفصل در ویژه‌نامه‌ای در صفحه «بشنو از نی» روزنامه اطلاعات، گاه در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، این ارتباط کم کم به رفت‌وآمدهایی می‌انجامد و باز با ابعاد و گستره پژوهش‌های دانشگاهی ایشان بیشتر آشنا می‌شوم. تحقیقات گسترده در زمینه آثار و احوال خواجه عبدالله انصاری، از این جمله است و نیز کتاب ارزشمند «برگریده شعر معاصر افغانستان» که باری نومیدانه با محمدحسین جعفریان در کتاب‌فروشی‌های تهران به دنبال نسخه‌ای از آن بودیم و آن را در کتاب‌فروشی رز که به واقع، ناشر آن بود، یافتیم و چه یافتن مسرت‌باری بود؛ چون این کتاب تا سال‌ها از آن پس، یکی از بهترین منابع ما برای شناخت شعر سال‌های قبل از انقلاب افغانستان و دسترسی به نمونه‌های برجسته آن بود. مقدمه دکتر مولایی در آن کتاب، خود، تحلیلی ارزشمند از شعر آن روز افغانستان در خود دارد. از آن پس، دیگر دانش و آگاهی و آثار ارزشمند دکتر مولایی، تکیه‌گاه ما جوان‌هایی بود که به یک هویت علمی برای جامعه ادبی مهاجر نیازمند بودیم. حضور متواضعانه ایشان در جمع شاعران

در ذهنم به دنبال اولین جایی می‌گردم که نام دکتر محمدسرور مولایی در آن ثبت است. کنگره شعر دانشجویان کشور در سال ۱۳۶۹ در کرمان را به خاطر می‌آورم که در آنجا یکی از شاعران دانشجو در جریان صحبت و آشنایی با من، از استاد افغانستانی‌اش با نام دکتر مولایی یاد می‌کند و شعری از مرا برای ایشان می‌برد. برای من که هنوز با مجامع دانشگاهی ایران آشنا نیستم، این نام تازگی دارد و اشتیاق دیدن صاحب نام را در من بیدار می‌کند؛ چون ما مردم در آن سال‌ها به دلایل گوناگون کمتر هم‌وطنی از خویش را در مجامع دانشگاهی ایران دیده بودیم.

سال بعد در اولین شب شعر افغانستان که از سوی دفتر نمایندگی رهبری در امور افغانستان برگزار می‌شود، دیدار جناب دکتر مولایی و خانم دکتر مستشارنیا میسر می‌شود، که به واقع، حضور این دو تن در کنار هم، نمادی از یک پیوند عمیق فرهنگی میان دو ملت هم می‌تواند بود.

از آن پس، با ارتباط بیشتری که در طی برگزاری چندین مجمع شعر انقلاب اسلامی افغانستان با ایشان می‌یابیم، بیشتر از محضر ایشان بهره می‌بریم؛





تهران - بنیاد فرهنگ ایران / ۱۳۴۵



تهران - بنیاد فرهنگ ایران / ۱۳۴۸

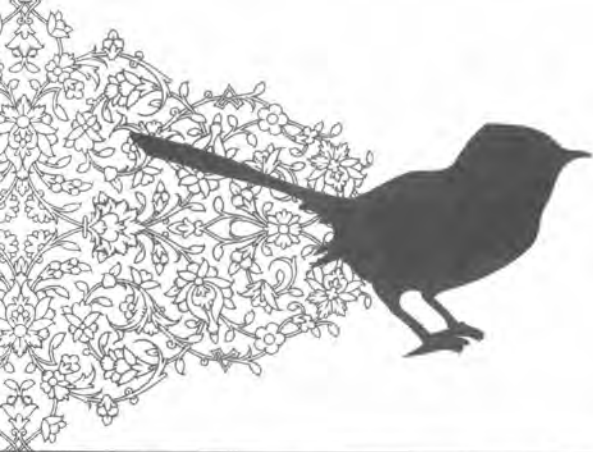
به کابل برساند، لاجرم در آن جلسه‌ای که مأمور مخفی دولت اعضای حلقه را دیده و شناخته بود و گزارش داده بود، حضور نداشت و از این بند رهید، هرچند به همین دلیل، مدتی در پاکستان پنهان ماند. باری، در موقعیت‌هایی که دیدار دکتر مولایی در منزل ما میسر شد، ایشان به پاس هم‌سنگری پدرم با پدر و عمویش، سخت به آن مرحوم احترام نشان می‌داد؛ احترامی که خود، بیانگر تواضع و فروتنی ذاتی دکتر نیز هست.

باری، کسب فیض من از محضر دکتر مولایی در این سال‌هایی که کمتر دیدار ایشان میسر می‌شد، از طریق کارهای نشراتی ادامه داشت، بدین معنی که من افتخار داشتم امور فنی بسیاری از کتاب‌هایی را که ایشان در این سال‌ها تدوین یا ویرایش کرد، برعهده داشته باشم، هم‌چون «تاریخ احمدشاهی»، «آتشکده وحدت» و «کلیات نادم». در همه این موارد، ضمن انجام دادن کارهای صفحه‌آرایی کتاب‌ها، به نوعی از دانش و آگاهی ایشان بهره گرفته و در عین حال، دقت نظر، پشت‌کار و حوصله مثال‌زدنی ایشان را ستودهام. باری، ایشان استنساخ

جوان مهاجر و صحبت‌های شیرینی که گاه تا دیروقت شب به طول می‌انجامید، در اوایل دهه هفتاد برای ما واقعاً مغتنم بود و مایه دل‌گرمی، به ویژه آن‌که از موقعیت علمی ایشان در دانشگاه‌های ایران و شاگردی صدها جوان ایرانی در مقاطع لیسانس و فوق لیسانس و دکترا نزد ایشان، به خود می‌بالیدیم. این احساس، همواره به مهاجران تحقیرشده افغانستان در ایران، دل‌گرمی و نشاط می‌داده است.

ارادت شخص نگارنده این سطور نسبت به جناب دکتر مولایی وقتی افزونی گرفت که متوجه یک قرابت تاریخی شدم، این‌که پدران ما به نوعی هم‌سنگران هم بوده‌اند. آنها جزو حلقه‌ای سری بودند که پیرامون علامه سید اسماعیل بلخی شکل گرفته بود، با هدف سرنگون ساختن حکومت شاهی در عصر شاه محمود خان و برقرار کردن جمهوری، که پیش از اقدام عملی فاش شد و به زندانی شدن دیرپای پدر و عموی دکتر مولایی در کنار علامه بلخی انجامید. پدر من که به خاطر برف‌باری شدید در مسیر، نتوانسته بود خود را در زمان مناسب





خاطره ای از دکتر پرویز نائل خانلری

در دوران معلمی‌ام در دانشگاه و پژوهشکده بنیاد فرهنگ، شاگردان خوبی داشته‌ام که الان استادان لایق دانشگاه‌های مملکت هستند و آن‌ها را همکار خودم می‌دانم، نه شاگرد. یکی از آن‌ها همین آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی است. یک دانشجوی افغانی هم داشتیم به اسم سرور مولایی که جوان زیرک و باهوشی بود. عده‌ای دیگر هم هستند که لزومی نمی‌بینم از یک‌یک آن‌ها اسم ببرم؛ چون ذکر خیر آن‌ها خودش چند صفحه مطلب می‌شود. اغلب آن‌ها آدم‌های حق‌شناس انسانی هستند. اما بعضی‌ها هم، چنان حق معلمی‌ام را کف دستم گذاشتند که از گفتن آن شرم دارم.

مجله آینده / سال شانزدهم / شماره ۴۲۸

کتاب «خاطرات و تاریخ» را که خاطرات تاریخی عموی ایشان جنرال میراحمد خان مولایی بود، به من سپردند. من نیز با دشواری بسیار، در طول چندین ماه فقط توانستم بخشی از آن دست‌خط کهن سرشار از اصطلاحات نظامی آن روزگار را بخوانم و پیاده کنم و در نهایت، کار را به صورت ناتمام به ایشان سپردم، با این احتمال ناگزیر که چند سالی، ایشان را درگیر خواهد کرد. مدتی نه چندان دراز نگذشت که ایشان متن کامل کتاب را در دو جلد منتشر کردند و این برای من که آن دست‌نویس‌های دشوارخوان را دیده بودم، سخت مایه شگفتی بود.

برکات وجود جناب دکتر مولایی به تدریس دانشگاهی و پژوهش‌های خود ایشان منحصر نمی‌شود، بلکه وجود ایشان را به نوعی می‌توانیم در ایجاد علاقه‌مندی همسر دانشمندشان، خانم دکتر عفت مستشارنیا به افغانستان هم مؤثر بدانیم. حاصل این علاقه و عطف توجه، پژوهش‌های ارزشمند خانم دکتر در زمینه ادبیات افغانستان است، مثل تصحیح و انتشار «فیض قدس» و «نی‌نامه» استاد خلیل‌الله خلیلی، «دیوان عایشه درانی»، «دیوان واصل کابلی»، «غزلیات قاری عبدالله» و «دیوان ندیم».

به واقع، وجود دکتر مولایی در جامعه علمی و ادبی ایران یک اثر فرهنگی عمیق هم داشته است؛ یعنی زنده ساختن پیوندهای دیرین میان هم‌زبانان همسایه. مسلماً هر دانشجوی ادبیات که سالی یا نیم‌سالی را در محضر ایشان گذرانده است، نگاهش نسبت به افغانستان و مردم آن تعدیل شده است. حال شما در نظر بگیرید سال‌ها تدریس ایشان در چندین دانشگاه این مملکت را، در مقاطع گوناگون تحصیلی.

باری، یادکرد خدمات گوناگون فرهنگی جناب دکتر محمدرسرور مولایی با بضاعت صاحب این قلم ناسازگار است. من فقط به آن ابعاد و جوانبی تماس گرفتم که خود بدان ارتباط یافته بودم، با این امید که در سخنان دیگر دوستان، ابعادی دیگر از این شخصیت والامقام علمی و ادبی بازنموده شود.

خاطره





عزلی / ۱۳۴۲

او سرور و استاد ماست، مویی از سرش کم مباد حفیظ الله شریعتی (سحر)

امیدوارم قبول افتد. در روز دفاع، استاد با لطف و مهربانی‌اش که همواره با اوست و در حق دوستان افغانستانی همیشگی است، در جلسه حضور یافت. پیش از حضور در جلسه به من گفت: کار مهم و بزرگی است، اما اشتباه زیاد دارد. می‌گوییم و شما اعمال کنید که کاری در حد زبان فارسی و گویش هزارگی شود. وقتی نوبت به داوری ایشان رسید، چنین شروع کرد: هزاره‌ها مردمان نجیب، صلح‌دوست و مهربانند. مردمان صادق و پاک که از شیعیان پاک جهانند. اینان به خاطر شیعه بودن و متفاوت زیستن همواره مورد قتل عام قرار گرفته‌اند و بارها با فتوای دینی و مذهبی کشتار عمومی شده‌اند. هزاره‌ها در دودست سال اخیر همواره مورد هجوم مردمانی بوده‌اند که به نام دین، مذهب و قوم، این مردم را قتل عام کرده و به بردگی برده‌اند. در دو سده اخیر کدام ظلمی بوده که از سوی حاکمان جور در افغانستان بر این مردم نشده است. این مردم به خاطر متفاوت بودنشان اکنون و در گذشته نیز در ایران مورد توجه بوده و به عنوان مهاجر احرار شده‌اند و اقوام دیگر از این جهت، کمی در حاشیه امن بوده‌اند. آنان اکنون و در فضای جدید با سرعت تمام در حال تلاشند که بتوانند گذشته تلخ‌شان را جبران کنند. این تلاش‌ها آن قدر سریع است که دوستانی در کابل می‌گفتند: اگر وضع چنین پیش برود، تاده سال دیگر بیشتر امور این کشور به دست جوانان هزاره اداره خواهد شد.

استاد مولایی به عنوان داور، این رساله را کاری جامع و بزرگ دانست و از آن به خوبی یاد کرد که با روش علمی و به‌روز کار شده است و می‌تواند الگوی خوبی برای پژوهشگران زبان‌شناسی و گویش‌شناختی باشد.

وقتی وارد دفتر استاد ابراهیم شریعتی شدم، از جایش بلند شد و مرا گرم در آغوش گرفت و گفت: ابراهیم شریعتی خیلی از شما می‌گوید و دفتر شعرت را خوانده‌ام. گفتم: استاد، از لطف و مهربانی شماست. در دل گفتم: چقدر این مرد بزرگوار است و استاد کم‌نظیر که با صدای مهربانانه‌اش، رشته افکارم بریده شد. استاد گفت: شنیده‌ام درباره گویش هزارگی کار می‌کنی. گفتم: استاد دست و پا زدن است. گفت: من عاشق گویش زیبا و کهن هزارگی هستم. این گویش در بین گویش‌های فارسی دری در افغانستان بی‌بدیل است. بسیاری از دستگاه‌های فعلی، اسمی و همین‌طور مقوله‌های نحوی و صرفی گم‌شده فارسی را می‌توان در این گویش دید. دستگاه آوایی این گویش، دیرینه و کهن است و شما می‌توانید کهن‌ترین آوایی زبان‌های کهن و مادر فارسی امروز مانند: فارسی باستان، فارسی میانه و فارسی دری را در آن بیابید. به طور نمونه، واژه خواهر هنوز در گویش هزارگی خوار خوانده می‌شود که «و» معدوله در آن خواناست. گفتم: استاد، دوست دارم شما داور این رساله دکتری باشید. گفت: خیلی گرفتارم، دارم جلد چهارم کتاب چند جلدی حضرت کاتب (سراج التواریخ) را نهایی می‌کنم. یا آن هم به خاطر زبان فارسی، مردم هزاره و جوان نوجویی مثل شما، داوری آن را قبول می‌کنم. خوشحال شدم.

چند روز بعد نسخه نهایی رساله را به ایشان سپردم. استاد با مهربانی پذیرفت و گفت: کار خوبی کردی. ادای دینی به مردم هزاره و پدر و مادرت. گفتم:





مولایی: نامی سترگ بر پیشانی بلند میهن

محمد امین زواری

سال‌ها پیش در اوایل دوران دانشجویی، در مسیر جست‌وجوی قطعات گم‌شده و ناپیدای هویت فرهنگی خود، در کتاب‌خانه دانشگاه تهران به کتاب کوچکی به نام «برگزیده شعر معاصر افغانستان» برخوردم. آن کتاب احساس غرور و افتخار را در من زنده کرد؛ جوانی که در غربت کلان شده و در هزارتوی سرگردانی هویتی گرفتار آمده بود. نام نویسنده را که دیدم، غبار از روی خاطرات نه چندان دور زوده شد؛ او را از نزدیک دیده بودم.

عصر جمع‌های بود و همراه پدر به مجلس ترحیم مادر یکی از دوستانش رفته بودیم. پدرم، شخصی را نشانم داد که کنار صاحب عزا روی تشکچه نشسته بود و گفت: «این آدم، داکتر صاحب مولایی است. استاد دانشگاه است و بین ایرانی‌ها عزت و احترام دارد.» هیبت و هیمنه دکتر مولایی در دل من، دانش آموز نوجوان ساکن روستایی دوردست در سی کیلومتری

دکتر از دانشگاه علامه طباطبایی و استادان آن هم تشکر کرد که چنین کار مهم و هویت‌سازی در آن به فرجام رسیده است. ایشان در ادامه اظهار کرد که بر دانشجویان افغانستانی است به موضوعات نو و داخلی بپردازند و آنچه را مهم است و شاید در خطر نابودی باشد، به عنوان پایان‌نامه انتخاب کنند. آن‌گاه این پایان‌نامه را افزون بر یک کار علمی و مبنایی، دستاورد مهم علمی برای هزاره‌ها خواند و شناس‌نامه و هویت هزاره‌ها تلقی کرد. سپس استاد به من اشاره کرد و گفت: به موضوع مهم و حیاتی پرداخته و خوب از عهده آن بر آمده است.

استاد مولایی، گویش هزارگی را بسیار مهم و جذاب توصیف کرد و خواست که در این مورد بیشتر کار شود. در پایان، خطاب به من گفت: آقای شریعتی، شما شناس‌نامه عملی، علمی و تاریخی هزاره‌ها را نوشته‌اید و با تلاشی که در حوزه‌های دیرینه‌شناختی فرهنگی و پیشینه این گویش کرده‌اید، با استدلال علمی، دهان تمام مدعیان را بسته‌اید تا دیگر هزاره‌ها را مغول نخوانند.

در کابل بودم که دوستانم گفتند: در جشنواره «قند پارسی» امسال می‌خواهیم از استاد دکتر مولایی به خاطر سال‌ها زحمت ایشان برای زبان و ادبیات فارسی در افغانستان و مردم ما سپاس‌گزاری کنیم و برای ایشان نكوداشت بگیریم. خوشحال شدم و به دوستانم درود فرستادم که چنین کار بزرگی را پیشنهاد کرده‌اند. این کار باید زودتر انجام می‌شد و خدا را شکر که در شرف انجام است. این پیشنهاد، نیکوترین پیشنهادی بود که در این سال‌ها، دوستان و همکارانم در خانه ادبیات پیشنهاد کرده بودند. این کار قبول افتاد و خوشحال شدم و خوب می‌دانستم که استاد حقی بیشتر از این‌ها بر گردن ما دارد و ما همواره مرهون هم‌کاری، هم‌دلی و راهنمایی ایشان بودیم.

استاد این روزها کسالت دارد که به لطف الهی، بهتر از پیش شده است. شادایی از این بیشتر برای ما نیست. بدون شک، او استاد، راهنما، پیر و مراد ماست. سایه‌اش از سر ما کم مباد و تنش به ناز طیبیان نیازمند مباد که ان‌شاءالله چنین است.



دانشگاه کابل به همراه هم‌کلاسی شهیدش / ۱۳۴۵



بعدها دانستم کتاب «برگزیده شعر معاصر افغانستان» در کارنامه علمی گران سنگ استاد مولایی، وزنی ندارد. در روزها و ماه‌های نگارش پایان‌نامه کارشناسی ارشد خودم، «طبقات الصوفیه» اثر خواجه عبدالله انصاری، به تصحیح دکتر مولایی، همیشه کنار دستم بود و مدام غبطه می‌خوردم به حوصله و دقت علمی و صبر و کوشش ایشان در تصحیح این اثر. کم‌کم به شأن و جایگاه علمی دکتر مولایی پی می‌بردم و ارادتم افزون می‌شد. کار در مؤسسه‌های پژوهشی سبب شد با آثار بیشتری از استاد مولایی محشور شوم به ویژه «تاریخ احمدشاهی» و «پادشاهان متأخر افغانستان» که هر دوی این آثار از منابع ارزشمند تاریخ افغانستان محسوب می‌شوند. در این اواخر نیز شاهد کوشش پی‌گیر و سفرهای فراوان ایشان به کابل برای تصحیح و انتشار جلد چهارم «سراج التواریخ» بودیم؛ کاری که امید می‌رود به تمام مجلدات «سراج التواریخ» تسری بیابد.

بجاست اشاره شود که آثار ایشان به ویژه در زمینه تصحیح نسخ، هر یک در پاسخ به ضرورتی نوشته شده و «خالی‌گاه»ی را پر کرده‌اند. به همین دلیل، این آثار جایگاه ارزنده‌ای در سیر پژوهشی ادبیات عرفانی فارسی و تاریخ و ادبیات افغانستان یافته‌اند و هر محقق‌ی که پای در این وادی‌ها بنهد، ناگزیر از مراجعه به این کتاب‌هاست.

نکوداشت این بزرگ‌مرد در جشنواره قند پارسی، کمترین کاری است که از جامعه فرهنگیان افغانستان انتظار می‌رفت تا پاسخی باشد هر چند اندک به رنج‌هایی که این مرد برای افغانستان و مردمش کشیده است. آرزوی ما این است که هم‌چنان از کارها و آثار جدید او بهره‌مند بمانیم، چنین باد.

تهران، نشست، اما عقلم به شناختن فضایل این انسان دانشمند و وارسته قد نمی‌داد.



در دوران فعالیت‌های دانشجویی و فرهنگی در سال‌های ۱۳۷۸ تا ۱۳۸۳ به ویژه زمانی که دبیر مجمع فرهنگی دانشجویان افغانستان (فدا) بودم، با خصال نیکوی دکتر مولایی بیشتر آشنا شدم. کمتر پیش می‌آمد که از او برای شرکت در نشست یا همایشی دعوت کنیم و شانه خالی کند. فعالان فرهنگی افغانستانی در تهران، استاد مولایی را این‌گونه می‌شناختند: کسی که زندگی و فعالیت علمی او در ایران جریان دارد، اما دلش برای افغانستان و مردمانش می‌تپد و می‌سوزد. در تمام آن سال‌ها و سال‌های بعد شاهد بودم که دکتر مولایی با وجود مشغله بسیار در امور تحقیق و تدریس، زینت محافل فرهنگی و دانشجویی مربوط به افغانستان بوده و از ادای سهم خود نسبت به هم‌وطنانش کوتاهی نکرده است.

همین اتصال روحی با زادبوم و هم‌وطنان، او را به یکی از محروم‌ترین مناطق افغانستان، بامیان، کشاند. ترک محیط آکادمیک دانشگاه الزهرا و کمر بستن برای احیای دانشگاه بامیان، کاری است که تنها از کسانی چون دکتر مولایی برمی‌آمد. افغانستان تازه از لگدکوب طالبان و بمباران امریکایی‌ها رسته بود و نقص و کمبود و خرابی و کارشکنی از در و دیوار می‌بارید. دانشگاه بامیان شروع به کار کرد و بالاخره در جغرافیای علمی و دانشگاهی افغانستان تثبیت شد، اما جسم و روح استاد مولایی در این راه، مجروح و خسته گشت؛ چنان خسته که دیگر عطای کار اداری و اجرایی در افغانستان را به لقایش بخشید و به دنیای خوش تحقیق و پژوهش بازگشت.

فدایی





نگاهی کوتاه به سراج التواریخ تصحیح دکتر مولایی

علی رضا ابادری

مقدمه وجود دارد و از صفحه ۲۹۳ متن کتاب شروع می‌شود. تتمه جلد سوم در صفحه ۴۶۳ پایان می‌یابد.

بخش نخست جلد چهارم مربوط به وقایع سال‌های ۱۳۱۵-۱۳۱۸ ق است و ۷۶۷ صفحه دارد. بخش دوم جلد چهارم، وقایع سال‌های ۱۳۱۹-۱۳۲۲ ق را در بر دارد و ۷۲۲ صفحه می‌شود. بخش سوم جلد چهارم، وقایع سال‌های ۱۳۲۳-۱۳۳۷ ق را در بر می‌گیرد و ۷۱۴ صفحه دارد.

مسائل ظاهری و فنی چاپ چهارم مجلد حاضر به خوبی رعایت شده و به شیوه‌ای مطبوع و دل‌پسند چاپ شده است. بررسی متن و سنحش آن نیاز به وقتی دیگر دارد، اما ای کاش، با این همه زحمت و شکل مناسب چاپ و ...، فهرس گوناگون مورد نیاز برای این‌گونه کتاب‌ها، در آخر بخش سوم می‌آمد تا استفاده کتاب را بیشتر کند. امروز دیگر تهیه فهرس برای تألیقات و تصحیحات امری بدیهی است و مشکلاتی مانند زحمت زیاد آن، حجیم شدن کتاب و ... نباید ما را از این امر مهم منصرف کند.

یک نکته درباره سراج التواریخ آن‌که این کتاب نه تنها برای تاریخ افغانستان فوق‌العاده مهم است، بلکه برای بخشی از تاریخ ایران و به ویژه آن‌چه فیض محمد، خود شاهد آن بوده یا دسترسی به اسناد و منابع داشته، مهم است و پژوهشگران ما نباید از آن غافل شوند. افزون بر آن‌که نزدیکی فرهنگی ایران و افغانستان بر اهمیت آن می‌افزاید و مؤلف کتاب نیز به ایران رفت و آمد داشته و مراوداتی با ایرانیان داشته است.

سراج التواریخ، کتابی است در تاریخ افغانستان که به سبب شهرت و جایگاه بلندی که دارد، بی‌نیاز از معرفی است. جلد اول تا سوم سراج التواریخ به تاریخ حاکمیت خاندان محمدزایی تا سقوط حکومت دوست محمد خان می‌پردازد. جلد چهارم تا سال هشتم حکومت امان‌الله خان و جلد پنجم نیز در شرح حال امان‌الله خان می‌باشد. تا کنون جلدهای اول و دوم و بخشی از جلد سوم چاپ شده بود و بقیه مجلدات چاپ نشده بود. اکنون تتمه جلد سوم و جلد چهارم چاپ و منتشر شده است.

سرگذشت جلد چهارم نیز جالب است. جلدهای چهارم و پنجم کتاب مفقود بوده تا این‌که در سال ۱۳۸۸ دولت افغانستان جلد چهارم سراج التواریخ را در یک کتاب‌خانه شخصی پیدا کرد و به قیمت ۲۵ هزار دلار خرید که هم اکنون در آرشیو ملی افغانستان نگهداری می‌شود. متأسفانه از سرگذشت جلد پنجم خبری در دست نیست.

تصویر جلد چهارم به انتشارات امیری داده شد و با تحقیق دکتر محمد سرور مولایی منتشر شده است. تتمه جلد سوم در یک مجلد و جلد چهارم در سه مجلد توسط انتشارات امیری، منتشر شده است.

در ابتدای تتمه جلد سوم، پس از فهرست تفصیلی مطالب، پیش‌گفتار کتاب توسط سید مخدوم رهین نوشته شده، سپس یادداشت ناشر توسط محمدروسیم امیری آمده است و پس از آن، مقدمه دکتر محمد سرور مولایی از صفحه ۸۵ تا ۲۶۷ است. چند نمونه دست‌نویس کتاب نیز در آخر

دمی با آن که از پای ننشسته است

گزارش عیادت اعضای دبیرخانه جشنواره «قند پارسی» از استاد دکتر مولایی

مولایی جواب می‌دهد: «بشیمان نیستم از این داد و ستد و اگر عمرم کفاف دهد، کوشش می‌کنم باقی مجلدات را به همین صورت، از نو مصحح و منقح به چاپ می‌سپارم.»

حال دکتر مولایی مناسب گفت‌وگوی طولانی نیست. قول می‌گیریم از دکتر مستشارنیا که در دو سه روز آینده دوباره بباییم؛ مصاحبه و فیلم‌برداری ترتیب دهیم، عکس‌های قدیمی خانوادگی را بگیریم و تصاویری از آثارش تهیه کنیم برای ویژه‌نامه نکوداشت دکتر مولایی در جشنواره. این مواد فرهنگی را زودتر خواسته بودیم، اما بیماری دکتر مولایی، برنامه‌ها را به هم ریخت. هر دو بزرگوار تا آستانه خانه مشایعت می‌کنند و با خواهش و درخواست ما باز می‌گردند. تشویش ما کم شده‌است و انتظار خبرهای بهتری داریم. برف نمی‌بارد و محله یخچال، آفتابی است؛ وقتی به کوچه می‌براییم.



اکنون واپسین روز تهیه و جمع‌آوری مطالب ویژه‌نامه است. دست ما برای تهیه ویژه‌نامه بسیار خالی است. ناچاریم یا همین ناداری بسازیم؛ چون در چند روز گذشته، وضعیت سلامت دکتر مولایی بار دیگر نامساعد شده و خانم دکتر مستشارنیا مصروف پرستاری از همسر بوده‌است. قرار ما برای فیلم‌برداری، ساخت کلیپ و مصاحبه لغو گشته‌است. در جستجوی رفع کاستی‌ها هستیم که تلفن زنگ می‌خورد و خانم دکتر مستشارنیا از بهبود نسبی استاد خبر می‌دهد و می‌گوید که تعدادی عکس برایمان کنار گذاشته‌است. خود را می‌رسانم به همان کوچه شیبدار محله یخچال. این‌گونه می‌شود که ویژه‌نامه، رنگ و رویی می‌گیرد؛ اما این کجا و آنچه قرار بود باشد کجا!

برف می‌بارد. وقتی می‌رسم به ایستگاه متروی قلهک، آقایان رجایی و قیاض اگرچه لبخند نثارم می‌کنند، ناگزیرم متلک بشنوم به جرم دیرکرد که حقم است. به سمت منزل دکتر مولایی می‌رویم و آقای رجایی که قرار ملاقات و عیادت را گذاشته، خوش است که حال ایشان خوب شده است و در راه، از رفع نگرانی حضور نیافتن دکتر در جشنواره می‌گوید. وارد کوچه‌ای شیبدار در محله یخچال می‌شویم. چه سرد است این محله در این شبیه ۱۵ ماه دلوا!

خانه، بیشتر شبیه کتاب‌خانه و فضاهای علمی و دانشگاهی است. دکتر مولایی ننشسته است و با صدایی که ضعف و بی‌حالی از آن مشهود است، تشکر می‌کند از کسانی که جویای حالش بوده‌اند در این روزها و شب‌های خستگی. رجایی از طرف ما گپ می‌زند و آرزوی صحت عاجل و شفای کامل می‌کند. خانم دکتر مستشارنیا، یار و هم‌دم همیشگی استاد مولایی، با چای و شیرینی و لبخند پذیرایی می‌کند. یادآوری می‌کند که دکتر مولایی به خاطر شما سر پا ایستاده و ننشسته و گرنه هنوز بیشتر وقتش در بستر است و اجازه مطالعه ندارد. چه کشیده است این بانو در این ایام؟

نقل و اختلاط ما با زوج فرهنگی مولایی گرم می‌شود. صحبت بامیان و محرومیت آن به میان می‌آید و کوشش دکتر مولایی برای احیای دانشگاه این شهر. من که خبر نداشته‌ام خانم مستشارنیا هم به بامیان رفته بوده، یادداشت می‌کنم برخی گپ‌هایش را. دکتر مولایی از جلد چهارم سراج‌التواریخ و رنجی که برده است برای تصحیح آن، سخن می‌زند و توصیه می‌کند به خواندن دوباره سراج. فیض‌محمد کاتب را می‌ستاید. خانم مستشارنیا معتقد است سلامتی دکتر مولایی، سر تصحیح این کار اخیر از دست رفته و دکتر



تبا کوهای تلخ وطنی

عرض ادب و ارادت دیرگاه برای دکتر محمدسرور مولایی با نگاه به مقدمه جلد چهارم سراج التواریخ

سید ابوطالب مظفری

دکتر!

نه به شعر ابوطالب توجه کن

نه به درخشش فلاش عکاسان حرفه‌ای

که چشمانت را می‌آزارد،

این بازی تازه انسان متمدن است

اول به لهجه‌های دهاتی‌مان می‌خندند

اول به صورت‌های استخوانی‌مان سیلی می‌زنند

اول به کیسه کار پدران‌مان لگد می‌زنند

اول به بقچه‌های مادران‌مان فحش می‌دهند

خسته که شدند

سال‌شان که تو شد

حال‌شان که از اعمال‌شان به هم خورد

می‌آیند

فیلم‌های‌شان را می‌سازند

عکس‌های‌شان را می‌گیرند

میتینگ‌های‌شان را برپا می‌کنند

■ ■ ■

«پپ»ت را تازه کن!

دکتر!

این بستر کتانی سپید را،

تاب جنون‌های تو نیست.

بی‌خیال این چند فرسخ باقی،

بی‌خیال سفارش طبیان قاروره گیر.

بی‌خیال نظم کاغذین پرستاران فضول

کبریت بکش به این همه حکم؛

نخور

نبین

ننویس

کام بگیر از

تبا کوهای تلخ وطنی

دودش را بفرست

به تسلی ریه‌های خسته‌ات.

این هم؛

روی آن همه تلخی این سال‌ها.

■ ■ ■

ساده بگیریم زندگی،

این خارش مداوم لانه کرده در پوست آدمی را

که بی‌خیالش شوی

وسوسه‌ات می‌کند،

جدی‌اش بگیر،

زخمت می‌زند.

■ ■ ■

سر سنگی

رو به ماه تو بنشین

دم بگیر

نه از استادی دیرسال «الزهر» گل‌های کن



نه از ریاست کوتاه‌مدت دانشگاه بامیان

«این قصه را الم باید

که از قلم هیچ نیاید»^(۱)

■ ■ ■

به حفیظ‌الله گفته‌ام

کاست «دی دوی» دختران جاغوری را بگذارد:

«مریض استی، شفا باشه رفیق جان/ دور از جان

شما باشه رفیق جان

دور از جان شما و جمله یاران/ ده جان دشمن باشه

رفیق جان»^(۲)

به گمانم

وقتش رسیده باشد

و شاگردانت آن قدر بالغ

که بی‌هراس شیخ و محتسب

گزمه و عسس

لحظاتی خلوت کنند

و به لحن عشق‌بازی مادران‌شان گوش بسپارند

به یاد بیاورند

زنان بالابلند

بازگشته از دوشیدن چاشت‌گاهی «میش‌های نوزا»

با «کنجد»‌های مالامال از شیر تازه

در قیافه پلنگانی که تازه گله شتری را دریده باشند.

به یاد بیاورند

این «پیچه سفیدان» رنجور را

زیبا بودند،

جسور بودند،

و جوان.

در شب‌های «برنو» و مهتاب

فانوس دیده بر معبر کوه می‌نهادند

چشم به راه یاغیان جوان کوهستان.

به یاد بیاورند

دامن‌های نابالغی از گل و آتش را

نشسته

گرد بر گرد مزار یاغی‌ای گم‌نام

نخ و گیسو بر شاخ‌های گوزنی مقدس گره می‌زدند

با وردی بر لب:

«خدایا، ما را از عقوبت عشق و ترانه ایمن کن».

اما دکتر!

این لحن‌ها، خسته‌تر از آن است

که میش‌ها را به شیر بیاورد

این نغمه‌ها محزون‌تر از آن که یاغیان را به قریه

بازگرداند



تلخ‌تر از آن که به ارواح سرگردان کشته‌گان
کوه «چهل دختران» آرامشی هدیه کند.

■ ■ ■

پیت را تازه کن
سر سنگی رو به «راه نویی» که در پیش
گرفته‌ای

بنشین و دم بگیر.
تقصیر خودت بود
دکتر!

بهبانۀ دادی دست این شاعر لب دوخته از
حماسه

بهبانۀ دادی دست این دل به معجزات
دموکراسی بسته
هم من لال بودم
هم این سنگ افتاده بر سر راه که تو رویش
نشسته‌ای

هم تلویزیون‌های «نگاه» و «فردا» و پس
فردا

تقصیر خودت است

سر پیری و معرکه‌گیری؟

این آخرزمان دو هزار و دوازده رملان،

این دم‌دمه‌های آمد آمد طالبان،

این سه سال مانده

به بازگشت فاتحانۀ رامبوهای غربی به
اوطانشان،

این آخرین پوست‌اندازی رئیس جمهوری
شجاع و گریان،

این جمعه‌بازار شماتت روشن‌فکران قبیله
نی‌نوازی‌های بی‌خطر و پر ثمر

«مثنوی»، «رسایل خواجه» و «کلیات
بیدل» را کنار نهاده،

نشسته‌ای

روی زخم کهنه، نمک می‌پاشی،

قلم خونین را از میان انگشتان فرزند
«خداداد» برداشته‌ای

از «نگار»‌های ملای غربی

حرف می‌زنی

که باشنده روستای «محمد خواجه» بود
خط خوشی داشت

و از ناهور غزنی آمده بود

تا عرض حال قبیله «لجوج و جهولش» را
به سمع و نظر امیر «قایم بالسیف» برساند.

■ ■ ■

این هم باید از اوصاف «مدینه‌ی تغلب»
باشد

دکتر!

که پدر را بکشی

و پسر را به واقعه‌نگاری چگونه کشتش
بگماری

که ملا!

خط خوشی داشت

و امیر به دنبال کاتبی می‌گشت

در ثبت و ضبط فتوحات هزارستان و
کافرستان:

- بنویس!

و ما اراده کردیم از سرهای پدران متمدت
کله‌منارها بسازیم عبرت دیگران را

و چنین شد به روز آدینه

هفتم ربیع‌الاول هزار و سه صد و دو

- بنویس!

و لیلی، باکره‌ای بود از خانواده بختیارخان
هزاره

ساکن در «جاریه‌خانه» ملوکانه

و ما پیش‌کش کردیم به سردار نصرالله خان،
فاتح ساحات دای‌چوپان

- بنویس!



از آنان دریغ دارند
و ما خواب را از چشم‌های‌شان دور کردیم
و نان را از لب‌های‌شان
و ما باد را امر کردیم نسل‌شان را به چهار سمت
بلاد بیگانه بپراکنند
و این سزای قوم تو بود
که مطیع و منقاد نبودند.

xxx

عجب آتشی در قلمم افروخته‌ای
دکتر!
دکترین سیاسی‌ات
آتش است این...
کم کم لایبی مادرم را به یاد می‌آورم
کم کم نام همه‌ی برادران مرده‌ام را
نام خواهران گم‌شده‌ام را
کم کم رنگ اسب گم‌شده پدربزرگم را به یاد
می‌آورم
شبرنگ را

و هزار جریب از زمین‌های «مفتوح‌العنوه»
زرخیز ارزگان را بخشیدیم
به مهاجران بی‌زمین آمده از آن سوی خط دیورند
- بنویس!
باغات و قلعه‌ها و مراتع متروکه
هفتاد هزار جلای وطن کرده هزاره را بخشیدیم
به ناقلین نیازمند
- بنویس!

و ما گرگ‌های کشمیری را آفریدیم از پی عقوبت
بندگان نافرمان
و ما زمین را بر آنان تنگ کردیم
و آسمان را کوتاه
مخوف شده با ستاره‌های جاسوسی
و ما آب‌ها را به گزمه‌گی برزن‌های‌شان جاری کردیم
و ما به چشمه‌ها فرمودیم بر آنان زهرآکین شوند
و ابرها را که بر مزارع‌شان سموم هلاک
بپاشند
و به سنگ‌ها گفتیم که سایه‌شان را از
آنان باز ستانند
و به درختان سپردیم که میوه‌های‌شان را



فریاد



و تفنگ پنج تیرش را
 که یک شب زمستانی در کوهستانی متروک پنهان
 کرد
 و بهار سال بعد جایش را از یاد برده بود
 بگذار حکایت سال‌های بعد از کاتب را من شکایت
 کنم
 من نواده زنی هستم
 بازمانده از قافله تاراج خانواده «تاجی‌خو»
 از یاغیان دوره امیر عبدالرحمان
 پدرم سال‌ها روی زمینی دهقانی می‌کرد
 که از آن او بود و از آن او نبود
 پدرم کنار قبر پدرکلانش
 برای اربابان فاتح کار می‌کرد
 و سنگ‌نوشته‌های قبرستان اجدادی من
 جمله به پارسی دری بود
 زبانی که مهاجرین پیشاوری به آن خوانا و نویسا
 نبودند
 مادرم سالی دو بار «دبه‌ها» را می‌انباشت
 از روغن زرد باغ‌چاری

سبدها را از «قروت» مرغوب
 و جوال‌ها را از گندم بهاری
 و بعد ارباب‌زاده می‌آمد و با اخم و تخم آن‌ها را به
 گدام خانه‌اش می‌برد
 خستگی در تن مادر می‌ماند
 چنان‌که گرسنگی در چشم‌های ما.
 ■■■
 راه اورزگو
 گرمی تایستو
 محمد نبی‌خو
 سردار اوغو... (۳)
 این کاست حفیظ‌الله هم که جر است!
 ■■■
 عجب آتشی در جانم افروخته‌ای
 دکتر!

(۱) سخنی از عین‌القضات همدانی.

(۲) از ترانه‌های هزاره هزارستان.

(۳) بخشی از مخته سردار محمد نبی‌خو.



سلامت همه آفاق در سلامت توست

محمدصادق دهقان



شهر خالی است ز عشاق، بود کز طرفی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند (حافظ)

«دکتر محمدرور مولایی»، نامی است فرخنده که «قند پارسی» ششم را میزبان جلال و جمال و کمالش کرده است. در دوره دبیرستان، نام ایشان را از دبیر فرزانه ادبیاتم شنیدم. پسان ترها که با محفل‌های دانشجویی سر می‌خوردم، نامش بیشتر گوش‌نواز بود، هرچند دیدارش، نامی‌سر. پایه‌گذاری خانه ادبیات این فرصت را فراهم آورد تا حضور همیشگی مولایی در جشنواره‌های «قند پارسی» و نیز دیگر برنامه‌های خانه ادبیات، مایه دل‌گرمی ما باشد.

مولایی یکی از اندیشمندان بزرگ افغانستان است که از آغاز جوانی تاکنون برای پیشبرد فرهنگ و ادب این سرزمین کوشیده و دمی نیاسوده است. در این راه نیز سختی‌های فراوان و بی‌مهتری‌های گوناگون دیده است. تلاش‌های او در زمینه مولوی‌پژوهی، بیدل‌پژوهی و تحقیق درباره آثار خواجه عبدالله انصاری هروی و کارهای بی‌شمار در عرصه

تاریخ و زبان و ادبیات پارسی بسیار ارزنده است. مولایی، پژوهشگری کوشاست و انسانی اخلاق‌مدار، فروتن و راهنما. همین خلق و خوی است که او را محبوب دل جوانان و بزرگان کرده است. هرگز از حضور در «روایت هم‌دلی» در پایین شهر تهران تن ن‌زد؛ که به قول خودش، «اصل کار شما و ما با همین مردم در همین جاهاست». رنج سفر برای سخنرانی در همایش‌های فرهنگی هم‌وطنان را در این سو و آن سوی ایران بر خود هموار کرد تا بلکه به شیوه معلمی خویش، تنی چند از نسل جوان را با فرهنگ سرزمین مادری آشنا کند و جان‌هایی را مشتاق کار علمی و فرهنگی سازد.

در بحبوحه بی‌سامانی‌های اداری، به قلب افغانستان رفت؛ جایی که داغ بزرگ «بودا» را بر جبین داشت و زخم حرمان سده‌ها بی‌عدالتی را بر پهلو. دانشگاهی را بر کشید تا مایه امیدواری نسل جوان باشد و هیچ نخواست و سوگ‌مندانه که ناسپاسان روزگار کم نبودند و تن و روحش را خستند. با این وصف، مولایی از پای ننشست؛ چون او را نشستنی در کار نیست. یک‌سره آتش اشتیاق است برای بازنمایاندن





بخشی خاک خورده از چهره
زیبای فرهنگ کهن میهن.
از آخرین کارش بگویم.
به گفته خودش، پس از
اینکه سرگرم تصحیح و
ویرایش «سراج التواریخ»
شده، بیش از پیش، از
عظمت کار فیض محمد
کاتب آگاه گشته است. به

همین دلیل، با دل‌سوزی می‌گفت که شایسته
است دانش‌جویان و دانش‌پژوهان جوان کشور در
رشته‌های گوناگون درباره موضوع‌های فراوانی که
در این کتاب ارزشمند آمده است، تحقیق کنند تا
بخش‌های نامکشوف بزرگی از تاریخ و جنبه‌های
مختلف اجتماع افغانستان برای همه آشکار شود.
به باور ایشان، این کتاب، بازتاب‌دهنده تلاش‌هایی
است که برای مدرنیزاسیون افغانستان آغاز شده
بود و فعالان بخش‌های گوناگون اداری، اجرایی،
اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، صنعتی، کشاورزی
و نظیر آن در افغانستان می‌توانند خاستگاه‌های
خویش را در یافته‌های مکتوب کاتب بیابند.

استاد مولایی از اثرگذاری کاتب بر پیدایش نثر
جدید افغانستان و رهایی از نثر متکلف منشیان
درباری آن دوران و نقش مهم وی در پایه‌گذاری
مطبوعات در افغانستان هم سخن گفت. به گفته
مولایی، «سترگی کار ملا فیض محمد کاتب چنان
است که پس از این‌که چند سالی با کار «سراج
التواریخ» هم‌دم و هم‌نشین بودم، صبح‌ها که از
خواب برمی‌خیزم، به جز فرستادن فاتحه به روح
پدر درگذشته‌ام، یک فاتحه هم به روح کاتب
می‌فرستم».

همانا مولایی مصداق این سخن نیچه است که
گفت: «آن که با خون و گزین‌گویه می‌نویسد،
نخواهد که نوشته‌هایش را بخوانند، بل می‌خواهد
از بر داشته باشند».

(فردریش نیچه، چنین گفت زرتشت،

برگردان: داریوش آشوری)

او همه عمر با عشق به
سرزمین مادری‌اش نوشت و
می‌نویسد. ما نیز گفته‌هایش
را از بر می‌کنیم.

هم‌چنین شایسته است از
هم‌راهی و هم‌دلی بانوی
فرزانه‌اش، دکتر عفت

مستشارنیا یاد کنیم که کارهای یگانه و نیز
مشترکش با دکتر مولایی، گنجینه‌های باارزشی
برای فرهنگ، ادب و هنر پارسی به شمار
می‌روند. نیز درود بفرستیم به او که در این
ماه‌های اخیر، شب و روزش را وقف پرستاری از
استادمان کرده است.

این ویژه‌نامه اگر نارساست، از آن روست که خامه
استاد نبود تا به آن روح بخشد. در دیداری که
ماه‌ها پیش با استاد داشتیم، همه قرار و مدارها را
گذاشته بودیم تا برای گرد آوردن ویژه‌نامه‌ای در
خور مقام ادبی و علمی ایشان کاری کنیم، ولی
وجودش آزرده درد گشت و ما تهی‌دست ماندیم.
دست دلم را به دست حافظ داده‌ام که به زبان حال
ما برای استاد می‌گوید:

تنن به ناز طیبیان نیازمند مباد

وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست

به هیچ عارضه، شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست

که ظاهرت، دژم و باطنت، نژند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد

مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند

بر آتش تو به جز جان او سیند مباد

شفا ز گفته شکریشان حافظ جوی

که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

در ستایش استاد

مریم حسینی

عالم فرود از سخن خویش است،
و حکیم با سخن خویش است برابر،
و عارف و محقق ورای سخن خویش است،
خواجہ عبدالله انصاری

اگر روزی و روزگاری، نازش شهر غزنه به باغ‌های محمودی و مسعودی بود؛ اگر دیرزمانی دربار و درگاه غزنین مملو از ادیبانی چون سنایی و مسعود سعد و سیدحسین و نصرالله منشی بود، که اینها خود از افتخارات گذشته و گذشتگان است، امروز غزنین باید مفتخر باشد که ادیبی را در دامن خود پرورده است که اسوه انسانیت و سرمشق مردانگی و استادی و دانشوری است.

شهر غزنین را نخستین بار با حدیقه سنایی گشتم و شناختم. شهری که همواره آرزوی دیدارش را داشتم و تشرف به آرام‌گاه عارف خردمند غزنین. عارفی که جهان را از دریچه آثارش مطالعه کردم. سیاست‌مدار جسوری که بی‌باکانه بر ارکان ظلم تاخته و در جهت حفظ آرمان‌های انسانی کوشیده بود. قناعت را پیشه ساخته و مکتب‌خانه فرهنگ و حکمت خود را از خوانندگان آثارش دریغ نورزیده بود.

سرنوشت من با غزنین زمانی پیوند دوباره خورد که در دانشگاه الزهرا با استاد دکتر محمدسرور مولایی غزنوی آشنا شدم. سال‌هایی بود که هم‌زمان روی پایان‌نامه دکتری‌ام که تصحیح حدیقه سنایی بود، کار می‌کردم و در محضر استاد مولایی، ادیبی از هم‌شهریان سنایی درس معلمی می‌آموختم. در اواخر دهه شصت و سال‌ها بعد در دهه هفتاد و هشتاد، افتخار همکاری ایشان را در دانشگاه الزهرا داشتم.

دفتر کوچک استاد در طبقه دوم ساختمان اساتید دانشگاه الزهرا همواره مملو از کتاب و مجله‌های گوناگون بود و از پر جنب و جوش‌ترین اتاق‌های دانشگاه به شمار می‌آمد. هنگام آزمون‌های پایان

ترم فقط استاد مولایی بود که دانشجویان را وادار می‌کرد آزمون شفاهی بدهند و خودشان از تک تک دانشجویان امتحان می‌گرفتند. صف دانشجویان پشت در دفتر ایشان حکایت از ساعت‌های طولانی داشت که استاد مشغول پرسش و پاسخ بود. و این جز آزمون‌های کتبی بود که برای هر یک از دانشجویان هم‌چون امتحان‌های ورودی کنکور دشوار بود و هر دانشجویی که می‌توانست از یکی از دروس استاد نمره الف بگیرد، بی‌شک، آینده‌ای روشن داشت.

کلاس استاد مولایی تنها کلاس دانشگاه بود که تا ساعت‌های متوالی ادامه می‌یافت. قید و بندی نبود. نه ساعت موظف می‌شناختند و نه از دانشگاه خسته می‌شدند. استاد را می‌شد همیشه در کلاس‌ها و جلسات جاری دانشگاه یافت. اگر خودشان را نمی‌دیدیم، صدایشان را می‌شنیدیم که با حرارت از کلاس بیرون می‌جست و با اشتیاق از مولانا و حافظ و صائب و بیدل می‌گفت و اگر صدایشان را هم نمی‌شنیدیم، بوی خوش توتون پپ‌شان فضای دانشکده را پر می‌کرد و ما می‌دانستیم استاد در این حال استراحت هستند که معمولاً همواره در این لحظه‌های استراحت هم مهمان دانشجو یا استادی بودند و اوقات‌شان با گپ و گفت با آنها می‌گذشت. جز گپ و گفت‌های علمی، دغدغه همیشگی استاد، افغانستان و اوضاع سیاسی آن بود. اگر جسم استاد در ایران بود و در خدمت دانشجویان و فرهنگ ادبیات فارسی، جان‌شان در هوای افغانستان پر می‌کشید. در جلسه‌های گه‌گاهی که یا در دفترشان در دانشگاه یا در دفتر دانشکده خدمت‌شان می‌رسیدیم، شاهد بودیم که چگونه اوضاع افغانستان را رصد می‌کردند و لحظه‌ای از آن غافل نمی‌ماندند و همواره در اوضاع آشفته آن روزگار، دل‌نگران مردم پاک این سرزمین بودند. چه بسیار اوقات که برای دست‌گیری از دانشجو و محصلی افغانی، راه‌های درازی را می‌پیمودند و این لطف البته شامل حال دانشجویان ایرانی‌شان هم می‌شد. استاد تا آن حد پدران، دانشجویان‌شان را

و نامنی در راهها و مسیر، اما استاد لحظه‌ای از یاد شهر و شهروندان افغانی غافل نبودند و تا آن جا که می‌دانستم، تمامی همت و حمیت‌شان در پشتیبانی از جنبش‌های انقلابی و پیشرو افغانستان بود. استاد مولایی همواره برای ما نمونه انسانی به کمال بوده و هستند. دانش گسترده‌ای که در ادبیات فارسی دارند، نتیجه سال‌ها ممارست و پژوهش در ادبیات فارسی به ویژه ادبیات عرفانی و دانش‌اندوزی در محضر استادان بنام و ارجمند دانشگاه تهران است. استاد بیش از همه از دکتر خانلری برای ما می‌گفتند و همواره از استاد خانلری تجلیل می‌کردند. او را بزرگ می‌داشتند و مرگش را ضایعه‌ای اسفناک برای فرهنگ و ادب فارسی. استاد مولایی چندین سال در مؤسسه بنیاد فرهنگ ایران در کنار دکتر خانلری تحقیق و پژوهش کردند که حاصل آن آثار متعددی در حوزه فرهنگ‌هاست که منتشر شده است. نمونه یکی از آنها تصحیح الدرر فی الترجمان مجهول المؤلف است که فرهنگی قرآنی است و به همت استاد



حمایت می‌کردند که از میان دانشجویان دانشکده ادبیات الزهرا، دخترانی تربیت شدند که امروز، خود، مدرّس دانشگاه هستند و هنوز گاه و بی‌گاه که به دانشگاه می‌آیند، از من درباره استاد می‌پرسند و بر روزهای رفته دریغ می‌خورند و کلاس‌های استاد را یه یاد می‌آورند. هر جا افتاده‌ای بود، دست‌گیر بودند و بهترین آرزوها را برای همه با خود همراه داشتند. یا انبانی از کتاب که همواره می‌بخشیدند و با سخنان هدایتگری که بر زبان می‌راندند و با چتر حمایتگری که بر سر همه ما داشتند.

جلسات هیئت تحریریه نشریه علوم انسانی دانشگاه الزهرا همواره از حضور ایشان گرم بود. دم مسیحایی استاد همه حضار را به شوق می‌آورد. اطلاعات گسترده ایشان در زمینه‌های مختلف، استادان تاریخ و زبان و زبان‌شناسی را در روزهای شبیه به دانشگاه می‌کشاند. همگی درک صحبت و هم‌نشینی با ایشان را غنیمت می‌دانستند. هنوز هم این جلسات با گرمی حضور ایشان برپا می‌شود. بخش دیگری از حوصله و دقت استاد را در داوری مقاله‌های رسیده به نشریه شاهد بودم. اقبال نویسنده‌ای بلند بود که استاد مولایی داوری مقاله‌اش را به عهده می‌گرفت. صفحات متوالی درباره موضوع قلم‌فرسایی می‌کرد که گاه یادداشت‌های استاد از اصل مقاله بیشتر می‌شد. چنین دقت و شکیبایی در خواندن مقالات و داوری عالمانه را کمتر سراغ دارم. خط خوش استاد و قلم توانای وی راهنمای نویسنده بود تا مقاله را با ساخت و صورتی تازه دوباره بنویسد. از استاد که در مورد این یادداشت‌ها می‌پرسیدم، یادآوری می‌کردند که بیشتر این وجیزه‌ها را پاسی از شب گذشته نوشته‌اند و می‌دانستم که جز سخت‌کوشی و بردباری که صفت به حق ایشان است، کسی را یارای این کوشش‌ها نیست.

گاه می‌شد که مدتی استاد را نمی‌دیدیم. می‌دانستیم که راهی افغانستان شده‌اند. عشق به خانواده به ویژه مادر گرمی‌شان، بارها ایشان را به غزنین کشاند. سال‌های سخت جنگ افغانستان بود

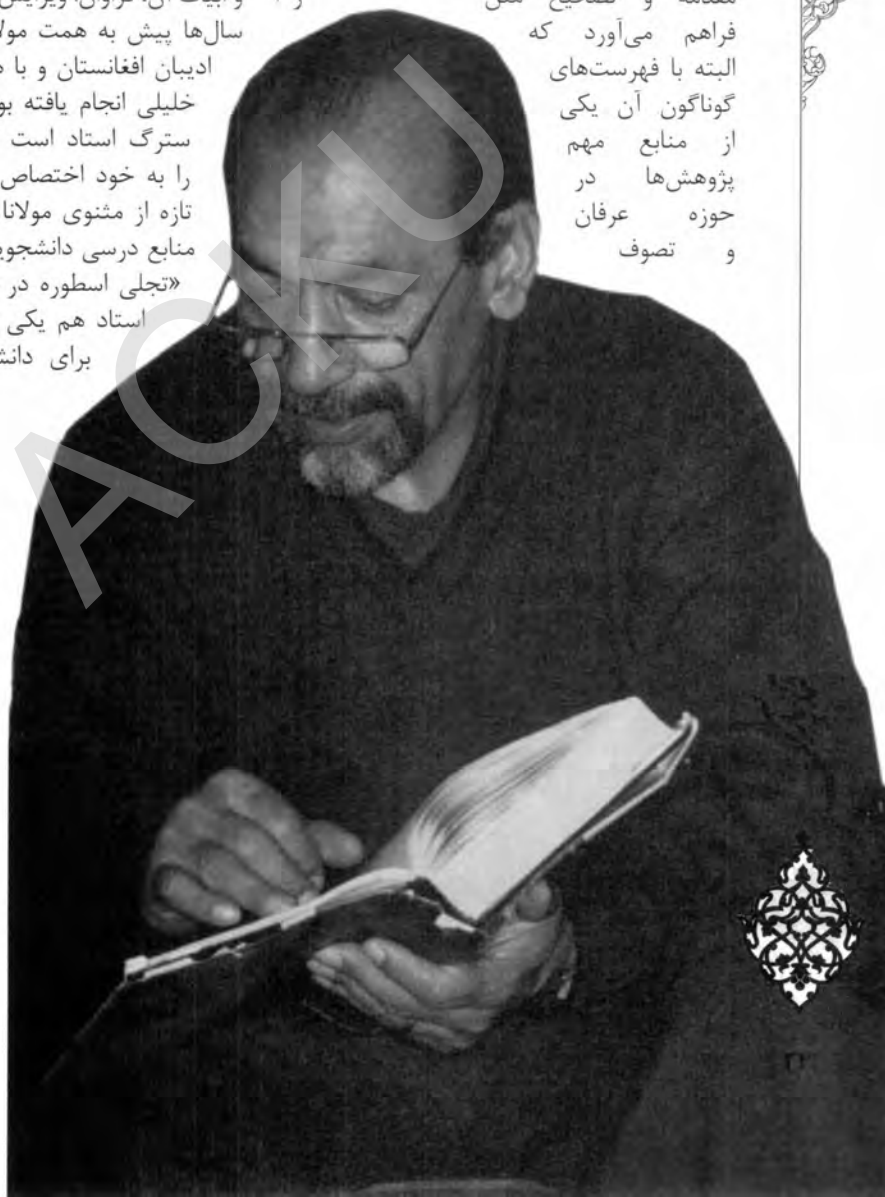
مولایی تصحیح و منتشر شده است.

در امر پژوهش، اهتمام ویژه استاد به تصحیح و ویرایش و نشر آثار کهن ادب پارسی، میراث دانش‌آموختگی در دانشگاه تهران و استادان آن‌جاست. طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری یکی از بهترین آثار تصحیحی ایشان است. مقدمه عالمانه استاد بر این اثر که با مقابله پنج نسخه خطی از طبقات همراه است، یکی از بهترین نمونه‌های مقدمه و تصحیح متن را

فراهم می‌آورد که البته با فهرست‌های گوناگون آن یکی از منابع مهم پژوهش‌ها در حوزه عرفان و تصوف

اسلامی است. چاپ نخست این کتاب در سال ۱۳۶۲ صورت گرفته بود.

ویرایش مجدد مثنوی مولوی و دیوان بیدل دهلوی از جمله تلاش‌های استاد در انتشار آثار برجسته کلاسیک ادب فارسی است. همه کسانی که اهل تصحیح متون هستند، می‌دانند خواندن متون خطی و مقابله آن چه رنج عظیمی است به ویژه اگر متن از شاهکارها باشد و نسخه‌های خطی آن بسیار و ابیات آن، فراوان. ویرایش مجدد غزلیات بیدل که سال‌ها پیش به همت مولانا خسته و یاری دیگر ادیبان افغانستان و با همکاری استاد خلیل‌الله خلیلی انجام یافته بود، یکی از پژوهش‌های سترگ استاد است که سال‌ها وقت ایشان را به خود اختصاص داد. هم‌چنین ویرایش تازه از مثنوی مولانا جلال‌الدین که یکی از منابع درسی دانشجویان ادبیات فارسی است. «تجلی اسطوره در دیوان حافظ» اثر دیگر استاد هم یکی از کتاب‌های مقدماتی برای دانشجویان در درک بهتر



غزل حافظ است.

در سال‌های اخیر، اهتمام استاد برای نشر آثاری در حوزه ادبیات افغانستان و سخنوران بوده است. تصحیح کتاب‌هایی در تاریخ افغانستان همچون تاریخ احمدشاهی (انتشارات عرفان، ۱۳۸۶) و سراج التواریخ ملا فیض محمد کاتب که در سال جاری منتشر شد، نتیجه آن دست فعالیت‌های استاد برای زنده نگه داشتن تاریخ و فرهنگ سرزمین

مادری اش، افغانستان است.

خلاصه اینکه دفتر زندگی استاد دکتر مولایی با آموزش و پژوهش ورق خورده است و آرزومندیم که هر روز بیش از پیش، شاهد آثار تازه‌ای از حضرت‌شان باشیم و همواره جامعه فرهنگی ایران و افغانستان از دانش و تلاش پی‌گیر ایشان در گسترش فرهنگ نصیب‌ها برند. با آرزوی سلامت باشد و دیر زیاد.

یک جمله سرنوشت‌ساز

مریم باقری

در سال ۱۳۷۹ من به عنوان دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات عرب در دانشگاه الزهرا پذیرفته شدم. از همان روزهای اول علاقه چندانی به تحصیل نشان نمی‌دادم. آیا در انتخابم اشتباه کرده بودم یا دلیل دیگری داشت؟ گذشت زمان هم هیچ تغییری در شرایط روحی‌ام ایجاد نکرد؛ افسرده و خسته بودم. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که شاید تغییر رشته، مشکلم را حل کند. به رشته ادبیات فارسی کمی علاقه داشتم، اما دل‌سوزی و محبت استادان رشته عربی سبب تردیدم می‌شد. آن‌ها حتی می‌خواستند با ضبط کتاب‌ها روی کاست، مشکلات ناشی از ناپیایی‌ام را کاهش دهند.

یکی از دوستانم گفت: با آقای دکتر مولایی، از استادان ادبیات فارسی، مشورت کن. سپس مرا به اتاق استاد برد. سلام کردم. صدای مهربانی، سلامم را پاسخ داد و گفت: بفرمایید دخترم! نشستم و ماجرا را برایش شرح دادم. صورت و آرام به حرف‌هایم گوش داد و سپس پرسید: «آیا کتاب‌های رشته عربی به خط بریل تبدیل شده است؟» گفتم: «نه، تنها کتاب عربی به این خط، قرآن و نهج‌البلاغه است.» پرسید: «دیوان شعرای پارسی چه طور؟» گفتم: «دیوان شعرای درجه اول، بله.» گفت: «بیا دخترم، ادبیات فارسی بخوان. ما هستیم.»

طنین صدایش گرم و آشنا بود. مثل این که این صدا را سال‌های سال می‌شناختم و تمام عشقی که به این فرهنگ و ادبیات داشت، با یک جمله کوتاه به قلبم نفوذ کرد. تردید، جایش را به آرامشی عمیق و حسی دل‌پذیر داده بود. حال و روز کودکی را داشتم که اولین قدم‌هایم را با تکیه به دست‌های پدری مهربان برمی‌داشت. از اتاق که خارج شدم، قلبم آرام و گام‌هایم مطمئن بود. آن سال پس از گذراندن مراحل قانونی دانشگاه، رشته‌ام را تغییر دادم و وارد مکتبی شدم که او مدرّسش بود؛ مکتب عشق، صداقت و انسانیت.

حماسه جاودانه حکیم توس را با او شناختم و با کلاس‌های مثنوی‌اش، عشق به خدا و انسانیت را با تمام وجود تجربه کردم. در کلاس‌های پرشور غزلیات شمس، شاهد پروازهای عاشقانه انسانی بودم که وجودش لبریز از عشق بود؛ عشق به خالق، انسان و خدمت. من از استاد عزیزم، پیش از دانش، انسان بودن را آموختم. از او آموختم صبر و گذشت، مثبت‌اندیشی و از همه والاتر، عاشق بودن را.

حال که سال‌ها از آن روز و شنیدن آن جمله سرنوشت‌ساز می‌گذرد، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، با خود می‌اندیشم از همان لحظه تا امروز، از دانش و محبت او بهره‌ها برده‌ام. امیدوارم خداوند خورشید وجود او را همواره بر ادبیات و جوانان این مملکت، تابان نگاه دارد. باور دارم استاد هدیه‌ای به من داد که تمام زندگی‌ام را صرف آن خواهم کرد؛ آن را یاد می‌گیرم و یاد می‌دهم، اگر فرصتی باشد.

گزارش فوق سرّی به الاهی شعر

آصف جوادی

تولد

سراتجام خراسانی‌ها که هم تازه‌نفس بودند و هم از نظر عده و عده، بیشتر، کودک شیرین‌زبان را به نام خود ثبت و ضبط کردند. از حق نگذریم بسیار شیرین‌زبان و شاد و شتگول بود. چپزی از زادگاه آبایی و اجدادی خود نمی‌دانست. لهجه‌اش، ایرانی ایرانی! برای همین برای خود دنیایی داشت. فارغ از گرفتاری‌های پیرامونی. در هر محفلی وارد می‌شد، برایش کف می‌زدند. بالای مجلس جایش بود. تریوم می‌دادند. حتی علما به سخنانش گوش می‌دادند. آفرین و احسنت می‌گفتند. بزرگان کشمش و نخود در جیب کوچکش می‌ریختند. برخی از فضلا سکه و ... الغرض، بعد از آن که زبان باز کرد، یکی یک‌دانه و دُرَدانه خانه بود. ایام به کامش و بخت بارش بود ... روزها و ماه‌ها و سال‌ها آمدند و رفتند. کم کم باید به مدرسه می‌رفت و باسواد می‌شد. به قول همسایه‌اش، «توانا بود، هر که دانا بود».

دوره نوجوانی

خانواده‌اش، او را در مدرسه نام‌نویسی کردند. مانند همه دانش‌آموزان به مدرسه می‌رفت. درسش هم بد نبود، اگرچه تعریفی نداشت. کلاس‌های دوره ابتدایی و راهنمایی را یکی پس از دیگری با نمره‌های متوسط - به قول امروزی‌ها - پاس کرد (همان گذراند). می‌گویند دانش‌آموزان افغانی در ایران در دوره دبیرستان با اقت تحصیلی روبه‌رو می‌شوند. هنوز هیچ کسی ریشه‌یابی هم نکرده است. با روان‌شناسان هم مشورت نکرده‌اند. او هم از این قاعده و دایره ساختگی بیرون نبود. در هیچ درسی نمره خوب نمی‌گرفت. دفتر املا و انشایش پر بود از قلب‌های سوراخی که تیر خورده بودند و از آن‌ها قطره قطره، خون می‌چکید. زیر این قلب‌های خونین نوشته بود: «I love you». «معلم!»،

زمان و مکان دقیق به دنیا آمدنش روشن نیست. نمی‌دانم در هنگام اشغال افغانستان از سوی شوروی پیشین و آواره شدن خانواده‌اش، در کدام یک از اردوگاه‌های مهاجران افغانی در ایران به دنیا آمد، اما پس از به دنیا آمدن، مادرش مُرد و پدرش با دیگری ازدواج کرد. کسی او را نمی‌پذیرفت. کسی او را از زمین بلند نمی‌کرد. هر کسی به دنبال گرفتاری‌های خود بود. کارت شناسایی برای یک آواره افغانستانی به آسانی صادر نمی‌شد. تشنه و گرسنه، فقط با معجزه زنده ماند. روزها یکی پی دیگری می‌گذشت تا این که زبان باز کرد و به سختی «بابا» گفت. کم کم حرف زدن را بلد شد. بسیار شیرین‌زبان بود. در کمال ناباوری، یک وقت دیدیم سه - چهار تا دایه و نامادری، نه، ده - دوازده تا پیدا شدند و هر یکی قسم حضرت عباسی و دم خروسی خوردند که بله، بچه خودم است. جگرگوشه خودم است. پاره تن خودم است، زحمت کشیدم. نه ماه، نه، بلکه نه سال صبر کردم تا ... هر دایه‌ای صغرا کبرا می‌چید. آه و ناله، آفرین و نفرین می‌کرد تا بچه را با خود ببرد و به نام خود با تمام مشکلاتش ثبت کند. کارت شناسایی از شورای افغانه قدیم و اداره اتباع جدید بگیرد. یکی می‌گفت کتاب ... سرخ را نمی‌بینید. من مادرش هستم! دیگری می‌گفت: «بسی رنج بردم در این سال‌ها ...» همسایه فردوسی هستم. این بچه من است. باور ندارید، شب‌هایی را بشمارید که تا صبح نخوابیدم و برایش شعر خواندم. یکی از قم نقبی و نقدی زد و گفت: و اعتصموا ب«حبیل الله» ...! نام و امضا و انگشتش در حبیل الله موجود است! شما آن وقت کجا بودید؟ در همین گیر و دار، یکی از میزبانان نهیب برآورد: «آهای هلا هلا به کجا می‌روید...؟»



تور قدرت و مرغان دامزده

محمد محسن سعیدی

شتر کجایش راست است که گردنش راست باشد. این مثل را می‌خواهم مقدمه یادداشتی درباره فقر مطالعات بنیادی در زمینه زبان، ادبیات و نقد ادبی در کشور خود و مردمان هم‌سرنوشت خود قرار بدهم. این بدان معنی است که اصل فقر مطالعات اساسی در این زمینه، پدیده آشکار و بی‌نیاز از توضیح و استدلال است و حتی شدت آن نیز قابل انکار نیست و بالاتر از همه توقع برخورداری از چنین نعمتی برای مردمی که اصل هستی‌شان مدتی بس طولانی در خطر بوده، اندکی بی‌جا و غیرمنصفانه به نظر می‌آید. با این حال، امروز روزی است که باید آغاز کرد و توانایی این کار نیز در وجود ما احساس می‌شود.

خانواده‌اش را چند بار به مدرسه احضار کرد و اخطار گرفت تا این که سرانجام از مدرسه اخراج شد.

دوره جوانی

در دوره جوانی، خانواده‌اش بسیار نگران بودند تا مبدا زبانم لال، به راه‌های بد، جاهای بد، دوستان ناباب ... کشیده نشود. برای همین، رفت و آمدش را زیر نظر داشتند. جیب‌هایش را می‌پالیدند. کتاب‌هایش را ورق می‌زدند. تا این که ... یکی گفت عاشق شده است! ببینید در گوشه و کنار صفحات کتاب‌هایش، واژه‌های بانو، انار، سیب، روسری، مانتو، دامن، اندام ... یکی فریاد زد: بس است دیگه! نمی‌خواهم از این دست واژه‌ها بشنوم.

یکی دیگر از بستگان دورش که چند پیراهن، پیش از دیگران پوشیده و چند جلد کتاب، بیش از دیگران ورق زده بود، آهی از دل برکشید و گفت: کاش تنها عاشق می‌شد! دفتر یادداشت‌هایش را بخوانید! مدیتیشن! آته ایسم! نیه‌لیسم! مادر بزرگش که هنوز این واژه‌ها را نشنیده بود، فریاد زد: چه چه لیسم ...؟

بله! الاله عزیز شعر بیخشاید!

با این گزارش محرمانه، کام‌تان را کمی تا قسمتی تلخ کردم. آری! کودک شیرین‌زبان دیروز که عزیز دُرَدانه هر محفل و مجلسی بود، هم اکنون گرفتار پیری زودرس شده است، بدون این که تجربه‌ای اندوخته باشد. بدون این که بر سواد خود افزوده باشد. زار و بیمار و رنجور با لباس چرکین و سر و صورت ژولیده، آواره بیابان‌ها و خیابان‌ها شده است. حتی همان‌هایی که برای به دست آوردنش در کودکی، سر و دست می‌شکستند، به خانه راهش نمی‌دهند. نزدیک‌ترین دوستانش، او را به فراموشی سپرده‌اند.

فریاد



یکی از نیازهای اساسی در این زمینه، مطالعه نسیتی است که به طرز شدید و فزاینده بین زبان و قدرت برقرار است. نیاز به این نوع مطالعه به همان اندازه که اساسی است، ضروری به نظر می‌رسد؛ زیرا امروز بزرگ‌ترین درگیری‌های ما در برابر ارباب اقتدار و ناشی از رفتارهای پیچیده آنان است. از این‌رو، لازم است از خود پرسیم که زبان و ادبیات به‌عنوان یک ابزار مؤثر چه خدمتی به ارباب قدرت در جهت حفظ و توسعه سلطه‌شان می‌کند و از این سو، چه خدمتی به ما در جهت رهایی از این وضعیت ظالمانه و سیر در سمت و سوی یک وضعیت انسانی می‌تواند عرضه بدارد.

شاید به دل برخی از دوستان خطور کند که ما رابطه خود را با ارباب قدرت، سال‌ها پیش روشن کردیم؛ ما مارگزیده‌ایم و دام‌زده؛ مگر ما نبودیم که ادبیات اعتراض را پدید آوردیم؟ ما به قدر کافی از این سوراخ، نیش جان کرده‌ایم و به این آسانی محال و ممتنع است که کسی بتواند از ما استفاده ابزاری کند. ما اکنون آگاه و دانا شده‌ایم و ... به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را.

با این‌که سخن اصلی من این نیست، لازم است نکته‌ای حایز اهمیت را در همین باره به صورت سرراهی یادآوری کنم. نکته این است که اولاً مؤلف نمی‌تواند به‌طور صددرصد تمام استفاده‌های ممکن از یک اثر ادبی (یا حتی غیر ادبی) را محدود و معین کند. یک متن وقتی به تولید و عرضه رسید، حکم یک بسته انرژی فعال و آماده مصرف را دارد که هر کس می‌تواند به فراخور هوش، نیاز، توان و موقعیت خود به استفاده متناسب از آن اقدام کند. متن اگر مقدس‌تر از کتاب خدا هم باشد، همه راه‌های سوء استفاده از آن را نمی‌توان بست. نانیای دام‌ها و دانه‌ها هم یک‌سان و یک‌نواخت نیستند که به این سادگی، خیال خود را از جانب آن‌ها راحت کنیم. از قضا برخی دام‌ها و دانه‌ها ویژه مرغان دانا و اهل نظر ساخته می‌شوند؛ دل‌کشی برخی دانه‌ها و ظرافت برخی دام‌ها، چشم و دل تجربه‌دیده‌ها را هم فریب می‌دهد. از این گذشته، ما اگر دست

به سوراخ نخستین بردیم و تلخ بود آن‌چه از این بازی شیرین بردیم؛ لزوماً چنین نتیجه نمی‌دهد که دیگرانی که اکنون به غیب اندرند، هم بیایند و از راه ما بگذرند و شیرینی بازی جذب‌شان نکنند. نسل نو و بلکه بسیاری از همین افراد فعال امروز طعم این تجربه تلخ را نجشیده‌اند و گفتن از زنبور یا آنان حاصلی ندارد.

سخن اصلی چیزی است که اهمیت این مسایل در مقابل آن بسیار اندک و بی‌مقدار می‌نماید. سخن این است که ما در عرصه‌های سیاست، فرهنگ و اجتماع خود با انواعی از نیول‌داری قبیله‌ای روبه‌رو هستیم که بیشتر منابع اصلی قدرت و سرمایه را هم‌چنان در انحصار خود خواسته، خوانده و تعریف کرده‌اند. این حقیقت تلخ از یک منظر بدین معنی است که ما با تمام هستی خود در تور ارباب قدرت افتاده‌ایم و هر قدر جان بکنیم و شاهد و شکر به چنگ و دندان خود گرد آوریم، در نهایت، کندوی نفسانیت آنان را پرورتر کرده‌ایم.

جای شگفتی است، اما حقیقت دارد که با وجود این‌همه مبارزه و فداکاری هنوز ادعای مالکیت قبیله‌ای نسبت به همه سرمایه‌های مشترک فرهنگی، معنوی و حتی سرزمینی در منطقه جغرافیایی و تاریخی ما وجود دارد. جای شگفتی از این بابت است که ما در جزیره‌ای مانند کویت، قطر یا بحرین که مردم‌شان به‌تازگی و با ترس و لرز بسیار نام سلطنت مشروطه را به زبان می‌آورند، نزیسته‌ایم؛ منطقه ما از جمله پیش‌آهنگان مبارزه در برابر استبداد قبیله‌ای و خاندانی بوده است.

به نظر می‌رسد عمق و گستره این مشکل بسیار بیشتر از آن مقداری است که در یک برآورد اجمالی بتوان تصویر یا حتی تصور کرد. این همان کوه یخی است که رفتارهایی مانند ثبت آثار فرهنگی در یونسکو به منظور مشروعیت‌بخشی به ادعاهای مالکیت معنوی، تنها قسمت اندک و فوقانی آن را تشکیل می‌دهد. اگرچه همین مقدار نیز آن قدر بی‌مقدار نیست که بتوان به راحتی از آن گذشت و یونسکو هم که آتش‌بار این معرکه است، نمی‌تواند



از مسئولیت تاریخی خود شانه خالی کند. این مؤسسه به ظاهر فرهنگی در این مورد کاری دقیقاً ضد فرهنگی می‌کند و به‌خوبی از وجود چهره‌های قبیله‌ای که با نقاب هویت‌های ملی در صحنه بازی می‌کنند، باخبر است.

یکی از ابعاد این مشکل آن است که حالت فرهنگی و گفتمانی دارد و در کالبد نظام‌های سمبلیک به‌ویژه زبان و ادبیات به تولید مثل و تداوم حیات می‌پردازد. زبان به مثابه نظامی نمادین که همیشه، همه‌جا و به آسان‌ترین وجه در کار رسانگی و انتقال معانی است، به شدت آلوده به عناصر، تمادها و سلول‌هایی است که آهسته، اما مدام به تداوم و تقویت سلطه قبیله‌ای خدمت می‌رسانند.

زبان با همه قدرت و ظرافت و کژتابی خود، آفریده هوش بشری است و از یک نظر، مومی است در دست خلاقیت ما که می‌توان آن را به هر شکل دل‌خواهی درآورد. از این‌رو، شک نمی‌توان کرد که رسالت اصلی مقابله با گفتمان و فرهنگ سلطه‌گرا تیز بر دوش زبان و ادبیات است. از خوش‌بختی ماست که امروز بر اثر انقلاب اطلاعاتی، امکان دسترسی به تجربه‌ها و مطالعات دقیق و گسترده‌ای که در دیگر گوشه‌های جهان در این زمینه‌ها صورت گرفته‌اند، به راحتی فراهم شده است.

آن‌چه در راستای مبارزه با این بیماری مرموز و فراگیر بیشتر اهمیت دارد، این است که نشانه‌های اصلی (دال‌های مرکزی) را در قدم نخست در همین زبان روزمره خود شناسایی کنیم؛ این که تابلویی از سر مؤسسه‌ای پایین کشیده شود یا در برابر آن، لوحه‌ای دیگر نصب کنند، کاری درست، اما در درجه چندم اهمیت است. شناسایی دال‌های مرکزی به آسیب‌پذیری آن‌ها می‌انجامد؛ زیرا مقداری از قدرت این نمادها در پنهان بودن‌شان نهفته است. در قدم دوم باید آن‌ها را شکست تا در نهایت، به مرگ‌شان منجر شود. مرگ نمادها در فراموشی آن‌هاست و فراموشی تمادها به معنی مرگ ایده‌ها و مفاهیمی است که در کالبد تمادها زیست می‌کنند و به ادامه حیات می‌پردازند.

در نهایت، نویسندگانی باید تلاش‌های رسمی خود را برای عرضه متن‌هایی پیراسته و پاک آغاز کنند و رسانه‌هایی نیز به نشر آثار آنان مشغول شوند. این



زبان





آهنگ شعر دری و شهود مشرقی قنبرعلی تابش

جریان شعر جوان ما در تاریخ هزاران ساله شعر دری ریشه دارد و شاخه‌های سبز و خونینش، تازه‌ترین هوای زندگی را تنفس می‌کند. تعامل این ریشه‌های شگرف و شاخه‌های سرکش آن، شعر جوان ما را به یکی از پرتپش‌ترین جریان‌های شعر معاصر فارسی تبدیل کرده است و رؤیاهای روشنی را برانگیخته. بدون شک، تعامل سبز این شاخه و ریشه اگر به همین شکل و به دور از افراط و تفریط تداوم یابد، می‌توانیم چشم به راه بهارانی شکوفاتر از این شعر معاصر فارسی باشیم.

نکته‌ای را که می‌توان و باید به صورت یک هنجار برای شعر جوان کشور یادآوری کرد، برقراری تعامل و تعادل هرمندانه بین همین ریشه و شاخه است. شعر جوان ما باید بتواند با توانمندی خود از یک سو، ریشه‌هایش را در اندیشه‌های اشراقی سنایی غزنوی، مولانای بلخی، ناصر خسرو بلخی، رابعه بلخی و دیگر مفاخر نام‌دار این مرزبوم برساند و از سوی دیگر، تنفس هوای تازه در سرمای زمستانی چنین ناجوان‌مردانه را تجربه کند و چون ققنوسی به تولدی دیگر و بهاران تازه‌تر ببیندش.

آثار رسیده به جشنواره قند پاریس در سال‌های اخیر نشان‌دهنده سر بر کردن شعله‌های روشنی از شکل‌گیری یک خیزش ادبی در نسل تازه شاعران ماست که امید داریم در آینده، رقم‌زننده ماه‌های عسلی برای شعر معاصر ما باشد و بار دیگر، کام کابلستان، بلخ، هرات و غزنین را چون اعصار باستان با آهنگ شعر دری و شهود مشرقی، شیرین کند.

امر در مسیر توسعه خود حتماً به هماهنگی‌های بسیار، بستن پیمان‌ها، نوشتن بیانیه‌ها و نیز برقراری ارتباطات گسترده با مجامع، نهادها و روشن‌فکران و آزادی‌خواهان جهان نیاز خواهد داشت. به یقین، این کار، دشوار، وقت‌گیر و خسته‌کننده است به‌ویژه از این نظر که با مقاومت جبهه‌های استبداد و زیاده‌خواهی قبیله‌ای روبه‌رو می‌شود. با این وصف، مسئله این است که چسبن راهی به رهایی و اعاده کرامت سلب‌شده انسانی و سیر به سمت یک وضعیت انسانی در محیطی که در آن زیست می‌کنیم، جز با پنجه در پنجه شدن با فرهنگ سلطه‌پرور امکان ندارد.

مبنای علمی این عرایض، برداشتی آزاد از نظریه انقلاب‌های علمی کوهن و نیز نظریه لاکاتوس در همین باره است مبنی بر این‌که پارادایم‌ها دارای هسته‌های سخت و نرمند و تسری آن‌ها به گفتمان و ایدئولوژی و همین‌طور نظریه گفتمان فوکو و نظریه دلالت و دانش نشانه‌شناسی است. در پیشینه علمی و ادبی شرقی و اسلامی نیز تکیه-گاه‌های محکمی برای این ایده‌ها می‌توان یافت. اصولاً در مطالعات علوم انسانی بسیار اتفاق می‌افتد که پژوهش‌گر احساس می‌کند مضمون یک نظریه مشهور و پرطمطراق علمی را پیش از این، خودش می‌دانسته است. با این حال، آگاهی از دانستن و نیز آگاهی از کاربردهایی که یک دانسته می‌تواند داشته باشد، کم‌غنیمتی نیست ... شرح این بحران و این خون جگر؛ این زمان بماند تا وقتی دگر.



آخرین حیدری و جودی

رشته‌های از فرهنگیان مهاجر ما در دیگر کشورها سرترا هستند. شاعران و نویسندگان ما در ایران بیش از شاعران و نویسندگان ما در جاهای دیگر شناخته شده‌اند. حتی ما توفیقات آنها را در کابل هم شاهد هستیم. امروز در کابل، فرهنگیان مهاجر بازگشته از ایران که با نام خانه ادبیات افغانستان فعالیت می‌کنند، نشست‌های فرهنگی را با عنوان «شب‌های کابل» راه‌اندازی کرده‌اند که بی‌نظیر است. اصل کار فرهنگی همین است و این کار آخربینی است. خوش به حال کسی که به اندازه توان خود، کار خود را تا جایی که حال و مجال است، انجام بدهد...

مولانای بزرگ می‌فرماید: در کلیت، مردم دو گروهند؛ یکی آخوربین و دیگری آخربین. گروه اول، کسانی‌اند وقتی که شکم‌شان سیر بود، نه در فکر فرهنگ هستند و نه در فکر وطن. گروه دوم که آخربین هستند؛ هم به فکر فرهنگ هستند و هم به فکر وطن. امروز من هرچه کتاب خوب و نشریات خوب می‌بینم که توسط فرهنگیان ما منتشر می‌شود، از سوی فرهنگیان مهاجر ما در ایران است. فرهنگیان مهاجر مقیم ایران در هر

جای خالی داستان‌های عامه‌پسند در افغانستان تقی واحدی

جامعه به سوی فیلم‌های عامه‌پسند خارجی برای پر کردن اوقات فراغت شده است. بی‌ریشه‌گی فرهنگ مطالعه در میان مردم نیز مزید بر علت گشته است تا داستان به شکل تأثرواری هم‌چنان پشت دروازه‌های قلمرو زندگی اکثریت قاطع مردم انتظار بکشد.

نمی‌دانم چگونه، ولی در هر صورت، زمانی که ادبیات داستانی عامه‌پسند معیاری با توجه به ویژگی‌های فرهنگ افغانستانی - در حدی از گستردگی و تنوع - خلق گردد که بتواند پاسخ‌گوی نیازهای روانی به ویژه جوانان باشد، می‌توان چشم‌داشت استقبال مردم از این گونه ادبی را واقع‌بینانه دانست.

رویکرد اصلی ادبیات داستانی در این دهه، تحلیلی، منتقدپسند و جشنواره‌ای بوده است که البته در جای خود قابل قدر است، اما به هیچ وجه نمی‌تواند جای خالی ادبیات عامه‌پسند را پر کند. به همین دلیل، با آنکه خلق و چاپ آثار داستانی قابل ملاحظه بوده، گویی در متن عمومی جامعه، آب از آب تکان نخورده است و داستان‌نویسان و آثارشان ناشناخته باقی مانده‌اند.

با آنکه کمیّت آفرینش داستانی در یک دهه اخیر قابل ملاحظه است و به لحاظ کیفی نیز آثار درخورد تأملی خلق شده‌اند، اما ادبیات داستانی هنوز برای مخاطب عام افغانستانی، پدیده‌ای نسبتاً ناشناخته است. جدا از عوامل بیرونی همچون توزیع نامناسب از یک سو و فقر وسیع اقتصادی از سوی دیگر که پرداختن به نیاز ثانوی مطالعه را هم‌چنان در حاشیه تاریخ زندگی مانده، عوامل درونی هم نقش بااهمیتی داشته است. در ارزیابی‌های صورت گرفته، کمتر به این عوامل توجه شده است. در بیشتر زبان‌ها، داستان‌های عشقی - جنایی یا علمی - تحلیلی، جلودار نفوذ ادبیات داستانی به قلمرو زندگی قشرهای گسترده‌تر جامعه شده‌اند. دلایلی هم‌چون کشش مضمون، سهل‌الهمضم بودن نحوه پرداخت و به طور کلی، ارتباط چندبعدی آن‌ها با زندگی حال و دلهره‌ها و تصوره‌های مربوط به آینده انسان، دست به دست هم داده و قشرهای گوناگون مردم را به سمت مطالعه این‌گونه داستان‌ها کشانده‌اند.

غیبت تولید چنین داستان‌هایی منجر به گرایش



حکیم علی بور - بلخ

تنهایی

با تو چه کار می کند؟

صبح تا شب، خیابان‌ها را پابرهنه و گنج قدم می‌زند
به عروسک‌های پشت ویتترین‌ها چشم می‌دوزد
پول‌های مختصرش را می‌شمارد
و کنار زباله‌دانی به خواب می‌رود.

تنهایی با رییس جمهور

کلاه قره‌قل می‌پوشد
به آن سوی آب‌ها سفر می‌کند
و از استخوان‌های پوسیده‌ات
بانک‌های سیاه را پر می‌کند.

تنهایی وقتی دلش بگیرد

زیر پلی می‌رود
و اشک‌های تو را در خود تزریق می‌کند.

تنهایی با من اما حرف نمی‌زند

جای نمی‌نوشد
تنها لباس‌های تابستانی‌ام را می‌پوشد
و خودش را در رودخانه‌ای غرق می‌کند.

محمد حبیبی - تهران

۱

دنیا چه قدر زیبا می‌شود
وقتی از سر شانه تو
نگاهش می‌کنم.

۲

از وقتی رفته‌ای سفر
نمازهایم را
شکسته می‌خوانم.

رضا اسدی - تهران

کامیون‌ها، خاطرات جنگ را
از دست‌اندازهای جاده عبور می‌دهند
و تمام فلکه‌های دنیا

مرا سر ساختمان می‌برند.

محمد جعفری - تهران

خسته‌تر از همیشه به راه افتاد، در چهره‌اش، شعاع
غصه نمایان بود
آشوب پا شده در قلبش، تصویر تلخی از روایت
انسان بود

از ازدحام وحشی ماشین‌ها، از چشم‌های خیره به
خود، رد شد

عادت به فحش و طعنه اگر هم داشت، از عادت
همیشه گریزان بود

خود را رساند آن طرف جاده، تا از کانکس دلپره
بگریزد

در بین رفت و آمد انسان‌ها، تشخیص چهره‌اش
آسان بود

دستی به روی کتف چپش بخورد، از رنگ سبز
تیره، دلش لرزید!

آقا بیخوش، ساعت‌تان چند است؟ - مأمور پارک و
خیابان بود -

ساعت؟ تو باش! شش و نیم صاحب!

ممنون لطف تو همشهری!

قابل نداشت، مال شما اصلاً! - گاهی شبیه مردم
تهران بود -

از چند روز پیش که پولش را با مدرک اقامتی‌اش
پردند

دل‌شوره‌اش دوچندان شد، فکرش که از قدیم،
پریشان بود

سربازهای استرس تجریش یک اضطراب دایمی‌اند
انگار

وقتی بدون ترس قدم می‌زد، حالا که پشت واهمه،
پنهان بود

■■■

چشمش به روزنامه همشهری، چاپ دوشنبه، نوبت
عصر افتاد

تیرش در ارتباط نحوه اخراج اتباع بی‌مجاز افغان
بود

قدیر



تکتم حسینی - قم

ای که شب در مردمک‌های تو یلدایی تر است
خنده‌هایت، راز و لب‌هایت معمایی تر است
با نگاهت، شمس تبریزی‌ترین داغ دلم
چشم‌هایم، بلخ و لب‌هایم، بخارایی تر است
در تب آغوش تو بالا و پایین می‌پریم
رقص ماهی بر تن ساحل تماشایی تر است
باز هم پیراهنت را حسن یوسف می‌زنی؟
خواهش دستان من امشب زلیخایی تر است
اهل کوهستانم و سرشانه‌هایم صخره‌اند
خوب می‌دانم غزل‌های تو نیمایی تر است

مختار وفایی - بلخ

با خلوت، «مزار» برایم «مزار» بود
این شهر، شهر خاطره و شهر یار بود
هر چند روزهای سیاه و سپید داشت
با تو غرور قله سبز بهار بود
روزی که آمدی و فضا را به هم زدی
هر لحظه احتمال دوصد انفجار بود
حالا که می‌روی، کمکی صبر کن، دلم
شاید برای رفتن تو بی‌قرار بود
دیگر «مزار» نیست برایم «مزار» چون:
یک هفته با حضور تو «بالاحصار» بود
جا مانده‌ام کنار خودم بی کس و غریب
شاید، همین نصیب من از روزگار بود

حسین رضایی - مشهد

درد شبیه لباس‌های پدر است
کافی است کمی قد یکشی
اندازه تنت می‌شود
شب‌ها تنگ در آغوشت می‌گیرد
آن قدر که فکر می‌کنی
در زمستانی و عریانی
روزها کش می‌آید
همه آدم‌هایی که دوستشان داری
داخلش جا می‌شوند

کم کم می‌فهمی
چیزی تغییر نمی‌کند
حتی اگر کراوات را طوری گره بزنی
که روی هوا بایستی
درد شبیه این شعر نیست
هیچ وقت تمام نمی‌شود.



داوود مالکی - خوزستان

می‌خواستم کوه باشم
تا به شانهم پناهنده شوی
روزی سه بار زیر آواز بزمن
و تو به چراگاه عظیم‌تری
برای خواب بره‌ها فکر کنی
تا لالایی‌ام، خواب دره‌ها را عمیق‌تر کند.



که تا نرفته حقیقت، غریب‌تر در چاه
پس از تو ماه‌ترین ماه، روشنی کوچید
و رفت تا که شود محو بی‌خبر در چاه

سهراب سیرت - بلخ

من چیستم؟ گلوی صد‌ها صدای ویران
جغرافیای سوزان... آب و هوای ویران!
من، کاخ زیر خاکی در کنج کهنه‌ی بلخ
یا در حدود هلمند، آن روستای ویران
من، قتل‌گاه بودا، من بامیانم، آری!
دیگر کسی ندارم غیر از خدای ویران
من، قندهار... اما بی‌آب و بی‌انارم
هستم هرات، اما با برج‌های ویران
من، کوه کوه چیا/غم من، درّه درّه
فریاد

غزنی؟ نه نیستم این... این بی‌نوی
ویران!

دنبال کیستم کی؟ دنبال چیستم چی؟
در پارک‌های خالی، در سینمای ویران؛
من، کابل غریبم: هر روز دود، وحشت...
فرمان‌بران خسته... فرمان‌روای ویران...

امان میرزایی - مشهد

باد از هر ویرانه‌ای که بگذرد
لشکری در صدای اوست
هر سربازی که از کنارم می‌گذرد
بوی خواهرم را می‌دهد
همه چیز می‌تواند بی‌مقدمه باشد
عاشق شدن
و جنگ
که سرزده به خانه آمده است
همه چیز می‌تواند ناخواسته باشد
کلاش و برادرم
شانه به شانه
در آلبوم عکس.

راضیه، راضیه، راضیه

همه این‌ها را می‌خواستیم

اما حیف با لالی‌ام

گوسفندها تنها

به چوپانی فکر کردند

که یک روز

فلوتش را توی سینه‌ات گم کرد

و به گله گرگ‌ها پناهنده شد.

مریم میترا - کابل

از گام‌های ناستوار زمان می‌ترسم

انگار

به گردش هزاره‌های دور می‌رود

و من دوباره

زنده

زیر خاک

می‌روم

و از نگاه مشکوک برادرم

در لای

هفت پرده

پنهان می‌شوم

که فکر می‌کند

باد مذکر است

و گیسوان مرا

می‌بوسد.

صفیه بیات - هلند

درون خلوت خود کرده ماه سر در چاه
و در سیاهی شب، قصه‌ی سحر، در چاه
که کرده است چنین غم درون سینه‌ی
ماه؟

که میزبان سکوت است این قدر در چاه
و بعد از او چه کسی می‌شود پدر، هر
شب

دو چشم گریه‌کنان مانده بی‌ثمر در
چاه

بگیر راه قدمی که می‌رود مسجد

پرنده بال بزن باز، بال و پر در چاه

ببار خشم خودت را ای آسمان امشب





نامه‌ای که در جیب من است
 گلوله خورده
 و من هنوز به خانه برنگشته‌ام
 و تو با تمام لبخندت
 در پاکتی بی‌مرز
 هنوز به من نرسیده‌ای.

در جنگ
 همه چیز می‌تواند بی‌مقدمه باشد
 شکست، پیروزی
 قرآن به جا مانده‌ای
 و نامه به جا مانده از من
 که تنها...
 تنها به خانه برمی‌گردد.

محمدحسن محقق - قم
 چشمانم به دیوار
 دستانم به مداد
 شانهایم به بند کیف
 لیانم به لیوان
 حسادت می‌کنند
 دوباره آب بنوش تا تشنه‌تر شوم.

حسن ابراهیمی - بلخ
 در کلمات گیج می‌خورم
 و عصرها
 هنگامی که باد به خانه‌اش بازمی‌گردد
 دنبال تو می‌گردم.
 شهر یور
 ماه انگور است

و من گرگی مست
 که در کلمات گیج می‌خورد
 آن قدر که حافظه‌ام را برای تو از دست می‌دهم
 آن قدر که در چرخشی
 ناگهان زبانم را می‌گزم
 و به یاد می‌آورم
 دنبال تو می‌گردم.

این مستی، مرا از پای در می‌آورد
 باید انگورها را قبل از شهریورماه چید.

احمد حسین پور - کابل

پل سوخته
 جمعیت مهیا
 سرباز روس
 تپانچه را کشید
 کاکا حسن هفده سال بیشتر نداشت
 با موهای بی‌جوگندمی
 لبخند می‌زد
 زیر لب تکرار می‌کرد:
 وطنم!
 وطنم!
 وطنم!

سرباز ماشه را چکاند
 موهای جوگندمی‌اش در باد می‌رقصید.
 حالا ماه بانو
 جوان‌ترین بیوه کابل.

هادی هزاره - کابل

چه جنگ نستوهی
 چه سرنیزه‌ها که در استخوان ما فرو رفت



و سگان بازمانده از نبرد
پوچک مرمی‌ها را لیسیدند.

به خانه بازگشتیم
با بوت‌هایی

که در باران فرو رفته بود.
خرده‌نیزه‌ها را

از کالاهامان بیرون کشیدند
بر جراحت‌هامان مرهم ماندند

و سرهامان را
در دستار سپیدی پیچیدند.

ما از جنگ باز می‌گشتیم
و جنگ، مدت‌ها پیش از ما

کنار ارسی به پیاله چایش خیره بود.

علی جعفری - مشهد

پالتو را محکم‌تر می‌پیچم دور خودم
سرما در اردوگاه

از هر مقام و منصبی بانفوذتر است.

xxx

اینجا سلسله‌مراتب رنگ‌ها برعکس است

سبز کم‌رنگ به سبزه‌های پررنگ دستور می‌دهد

سبزه‌های پررنگ به پتوهای خاکستری لگد می‌زنند
شاید کسی از سرمای دیشب نجات پیدا کرده باشد.

xxx

بیهوده مشغول ساختن آدم‌برفی شدیم

در ساعت هواخوری

نه کسی شال‌گردن اضافه داشت

نه کلاه

از صورت، فقط خطی راست به جای دهان گذاشتند

همه به هم نگاه کردیم

پتویم را پیچیدم دور آدم‌برفی

حالا شباهت بیشتری به او دارم.

معصومه احمدی - مشهد

تق توق...

هیچ‌کس به خاطر نمی‌آورد مرا

حتی این قطار درجه ۲

با ۲۵۶ مسافرش

مرد روبه‌روی زن

زن روبه‌روی مرد

مرد هی روزنامه می‌خواند

و افغانستان را آب کشیده

به انتهای بند آویزان می‌کند.

پرده را که کنار بزنم

احتمالا خانه‌مان را ساخته‌ای یا ابرها

و سرمه‌دانم را آورده‌ای

از کمرکش‌های هندوکش.

روبه‌رویم می‌نشینی

افغانستان را از انتهای بند آزاد می‌کنی

و روی شانه‌هایت می‌بندی.

تق توق

تق توق...

محمدحسین ملکیان - اصفهان

در شهر هی قدم زد و عابر زیاد شد

ترس از رقیب بود که آخر زیاد شد

این قدرهام نصف جهان جمعیت نداشت

یاکوچ او به شهر، مهاجر زیاد شد

یک لحظه باد، روسری‌اش را کنار زد

از آن به بعد بود که شاعر زیاد شد

هی در لباس کهنه، اداهای تازه ریخت

هی کار شاعران معاصر زیاد شد

از بس که خوب‌چهره و عالم‌پسند بود

بین زنان شهر، سر و سر زیاد شد

گفتند با زبان خوش از شهر ما برو

ساک سفر که بست، مسافر زیاد شد

سید علی رضا جعفری - قم

دست تو توی دست من و ما قدم‌زنان

باران گرفت و گریه‌ی یک‌ریز آسمان

شاید برای این‌که غرور تو تشکند

با گریه‌های من و تو یاریده توآمان

در گوشه کنار، این همه اندوه تلنبار نباشد
برگرد که دلواپسی ساعتی از کار بیفتد
یا پیش نویس غزل، پاکت سیگار نباشد

زها زاهدی - قم

شب است و آرزو کرده تصادف
دو ماشین روبه‌رو کرده تصادف
یکی روی خیابان رفته از حال!
یکی با چشم او کرده تصادف!



انگار شکر ریخته در بندم، یار
نه مزرع نی‌شکر به هر بندم، یار
شیرین شدم آن قدر که زنبوران هم
تشخیص ندادند گل از قندم، یار

رحیمه میرزایی - مشهد

خط‌های پیشانی‌ات
چاه‌های عمیقی است که شادی
پایش می‌لغزد
و جیغ می‌کشد
ریسمان را بیانداز
ماده‌پاره‌ای در انتظار توست
که مصرت را می‌خرد با بهایی گزاف
و تو را دولتی خواهد بخشید تا عزیزتر شوی
ابروهایت را بالا ببر

کاغذپران‌های بسیاری، آسمان را به بند کشیده
است

ابروهایت را پایین‌تر بکش
زمین خلوت قشنگی دارد
با درخت‌هایی که پای‌بند زمینند
بی ابرویی که گره بخورد

و شانه‌هایش
پرنده‌ها را مأمّن هبوطی است بی‌گزند
عزیز!

ریسمان را که بالا کشیدی
گره ابروهایت را که باز کردی
پرنده‌ها، آسمان را سفید کرده‌اند.



بگذار در پناه تو باشم عزیز من
فرصت کم است، ثانیه‌ای بیشتر بمان
دستم به دور گردن تو حلقه می‌شود
نزدیک‌تر به تو شدم و لب به لب ... چنان
عطر تو را گرفته تمام وجود من
طعم لبان سرخ تو را می‌دهد دهان
حل می‌شوم میان وجود تو بیشتر
بگذار حرف مفت بگویند دیگران
یعنی که عاشق توام و دوست دارم
افسانه‌ای که زنده شده باز در جهان

نعیمه طلوعی - تهران

ای کاش که من باشم و تو باشی و دیوار نباشد
سقفی به سر و دلهره‌ی دایم آوار نباشد
هی دایره در دایره تا نقطه سپس هیچ
بالای سرم می‌شود این گردش پرگار نباشد
روزی متساعد شوم از سقف اتاقی که نیایی
تا پرسه‌زنان در قفسش، روح ولنکار نباشد
می‌سایم و کم می‌شوم از خود پس از آن صفحه‌ی
خالی

می‌آیی و دیگر اثر از دکمه‌ی تکرار نباشد
برگشتن تو باور بیرون زدن از پیلای تردید
تا با خود و با ساعت و آینه، کلنجار نباشد
باید بسپارم برود بی من از این جا چمدانم

زندگی مان، گودی پرانی است
که باد به هر جهت می‌برد
و به هیچ قانونی رحم نمی‌کند
کاش می‌توانستم جهان را مجاله کنم
و تو ...

بی هیچ بیمی قدم می‌زدی
به هیچ کس نگو
که دنیا را به بازی گرفتم
سطرهای شعرم به تشویش می‌افتد
و انگشتانم از درد به خود می‌پیچد
برای کودکان بی گهواره
بگیر

محمد جاوید - کابل

من به روسری‌ام فکر می‌کنم
برادرم به تفنگش
ملالی یک دامن مرمی میان بچه‌های سنگر تقسیم
می‌کند
و هر مرغی به اندازه دهانش آب به روی آتشی که
ما را فرا گرفته، می‌ریزد
نه سنگری
نه برادری انگار مانده
شکست، بهترین دردی است که باید تجربه کرد
ملالی با دامنی پر از پوچک
سر تفنگ برادرم می‌گریست.

محمد نژادی - مشهد

مهم نیست
مهم نیستی مثل روزهایی که خط خورده‌اند در
تقویم
مهم نیستم مثل ستاره‌هایی که گم می‌شوند در
شب شهر
مهم نیست
می‌روم زمانه‌ی حافظ
کمی عصاره‌ی معشوق بیاورم
و هر هشت ساعت، کمی از آن می‌خورم
آن وقت هر طور دلت خواست، ظاهر شو
هر قدر دلت خواست، قد بکش
من هم می‌روم به کوچه‌های «عاشقانه‌های پابلو
نرودا»
هر قدر دلم خواست، پرسه می‌زنم
هر وقت دلم خواست، برمی‌گردم.

زهرا بوستانی - تهران

خود را در کجای شهر وصل کنم
وقتی خیابان، جاسوسی‌ام را می‌کند
گناه من نیست معشوقم
باد، عقربه را تکان داد
و نورها، پیشانی مادر را چین می‌اندازد



ابوذر هدایتی - قم

از وقتی همه مُردیم و این دنیا آمدیم، اوضاع مان بهتر شده. همیشه دور هم هستیم، بیشتر از آن وقت‌هایی که زنده بودیم. فقط غم‌مان، نوید است. نوید هنوز زنده است و دارد آن دنیا زندگی می‌کند. سی سال هم بیشتر ندارد. معلوم هم نیست کی قرار است بیاید پیش ما. زَنَم همیشه می‌گوید: «کاش یکی پیدا می‌شد او را می‌کشت». مادرم هم می‌گوید: «کاش جنگی می‌شد و همه کشته می‌شدند. بچه‌ام هم می‌آمد پیش خودم». من هم به آن‌ها گفته‌ام: «ای بابا، این چه حرفی است؟ وقتش که بشود، او هم می‌آید». پدرم هم بارها به من خندیده و گفته: «اگر نوه‌ام به من برود که باید تا ۹۵ سالگی صبر کند، بعد بمیرد. تو این قدر صبر داری؟» راست می‌گوید، خدایی خیلی سخت است. پدرم چند باری هم گفته که باید برای نوید فکری کرد، ولی نگفته چه فکری. پدرم خوب می‌داند که دست ما از دنیا کوتاه است و ما اصلاً نمی‌توانیم کاری کنیم.

تازگی‌ها پدرم هر شب به خواب نوید می‌رود. فکر می‌کردم کسی نمی‌داند. بعد فهمیدم، زَنَم و مادرم هم خبر دارند. وقتی پرسیدم: «چرا پدر این همه به خواب نوید می‌رود؟» گفتند: «می‌رود با بچه‌مان حرف بزند، بلکه قانعش کند که هر چه زودتر بیاید پیش ما».

شلیک کن
تنها از بهسود
دود مانده
هیچ اتفاقی نمی‌افتد!
ما عادت داریم
که تمام مرزها را جست‌وجو کنیم
دهم‌زنگ تنها معشوق‌ت بود
که به جای نامه‌های عاشقانه‌اش
دوست داشتن را در سنگر پنهان می‌کند
اِپرانتر! را باز کن
تا تمام بغض‌هایم را منفجر کنم...





سید محمود حسینی - تهران

کوهستان در سکوت سرد و سنگینی فرو رفته بود. نور فانوس بی‌رمق بود. کاکاجهان به سختی از بین برف‌ها حرکت می‌کرد و افسار قاطر را می‌کشید. زیر لب فحش می‌داد و خودش را تفرین می‌کرد. دیگر توان حرکت و راه رفتن نداشت، ولی غیرتش نمی‌گذاشت که لحظه‌ای بایستد. افسار را در دستش فشرد. آب دهانش را به سختی قورت داد. نگاهی به سیما کرد. سیما از خجالت، سرش را پایین انداخت. حرفی برای گفتن نداشت.

از سر شب، یک‌سره در حرکت بودند. سیما دلش به حال پدرش می‌سوخت. از وقتی که چشم باز کرده بود، پدرش را در حال دهقانی و مزدوری خان دیده بود. زوزه گرگ‌ها سکوت کوهستان را می‌شکست. ترس و وحشت تمام وجود سیما را گرفته بود، اما او از خان بیشتر می‌ترسید.

کاکاجهان کنار صخره‌ای ایستاد. دیگر توان و رمقی برای حرکت نداشت. افسار قاطر را به درخت خشکیده‌ای بست و گفت: دیگر نمی‌شود بیشتر از این برویم. باید صبر کنیم تا هوا کمی روشن شود تا راه را پیدا کنیم. سیما زانوانش را محکم در بغل گرفت. کاکاجهان بالاپوش خود را روی سیما انداخت و کنار سیما نشست.

پلک‌های سیما سنگین شده بود. چشم‌هایش را بست. صدای شیهه اسب‌ها، کوهستان را به وحشت انداخته بود. صخره می‌لرزید. دور تا دور صخره، آدم‌های خان بودند. سیما زانوانش را محکم‌تر بغل کرد. خودش را به کاکاجهان چسباند. بدنش می‌لرزید. سردسته آدم‌های خان گفت: کاکاجهان! با این کار، خودت را پیش خان خوار کردی. خان می‌خواست به تو عزت ببخشد و زمین بدهد. حالا جواز مرگت را فرستاده. کاکاجهان هیچ نمی‌گفت. نگاهش به سیما بود. از اینکه خان او را به عنوان تحفه به ارباب پیش‌کش کرده بود، خونتش به جوش آمده بود و از خودش بیزار بود. به آسمان نگاه کرد. دل آسمان هم سیاه شده بود. آدم‌های



خان، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

سیما چشمش به شلاقی افتاد که در هوا بی‌تابی می‌کرد و به سوی پدرش می‌دوید. چشم‌هایش را پشت دستانش پنهان کرد. جیغ بلندی کشید. سکوت سرد کوهستان در هم شکسته بود. چشم‌هایش را باز کرد. تمام وجودش از وحشت و سرما می‌لرزید. هوا کمی روشن شده بود. کاکاجهان مشغول بستن زین و وسایل روی قاطر بود. نگاهی به سیما کرد و گفت: خواب بد دیدی؟ نترس دخترم. گردنه را که رد کنیم، دیگر سختی نمی‌بینی. سیما لیختندی زد و چشمانش را به زمین دوخت. زمین سفیدپوش شده بود. صدای شیهه اسب‌ها در دل کوهستان وحشت انداخته بود. صدای پای اسب‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. زمین زیر پای سیما می‌لرزید. دیگر قدرت حرکت نداشت. صورتش به سفیدی برف‌ها شده بود.



واهل اودهی شیخ فضل عرفا
 حکیم صادق العبد حضرت مجدد
 انکاش شش کوہ چوہر معلوم
 اہمیت لبر میدان عقل امج
 بشرق اعلیٰ نغز شمشاد انت
 راج ہفتہ تیرتا کہ کجا ستویہ
 ویک طرہ ستائیان عقل حق
 امید ہرست لایندہ روز ہر روز
 بیانہ روزہ مع آن عزیزانہ
 رسد بروح شرفش خزاں ہرست
 بہہ است جہانیش بریلہ فیض
 فراز شرفش دینا کردہ
 چازہ رونان بانسہ اولہ
 نوا امر جسدہ لہن تالی معنی
 کوفتہ صولت کجاہر انکاش
 انال نغز نائیش کجاہر طالع نیل
 (۱۰۰۰) اول کی بیلا مال
 استاد



استاد دکتر محمد سرور مولایی بہ ہمراہ ہمسرہ شان بانو دکتر عفت مستشارنیا - آرامگاہ سنایی غزنوی



آنچه کردم ادای دینی است که
به استادانم داشتم، ادای دین
معرفتی است که نسبت به این
فرهنگ این تمدن، به زبان
فارسی، به ادب فاخر فارسی دارم.

